

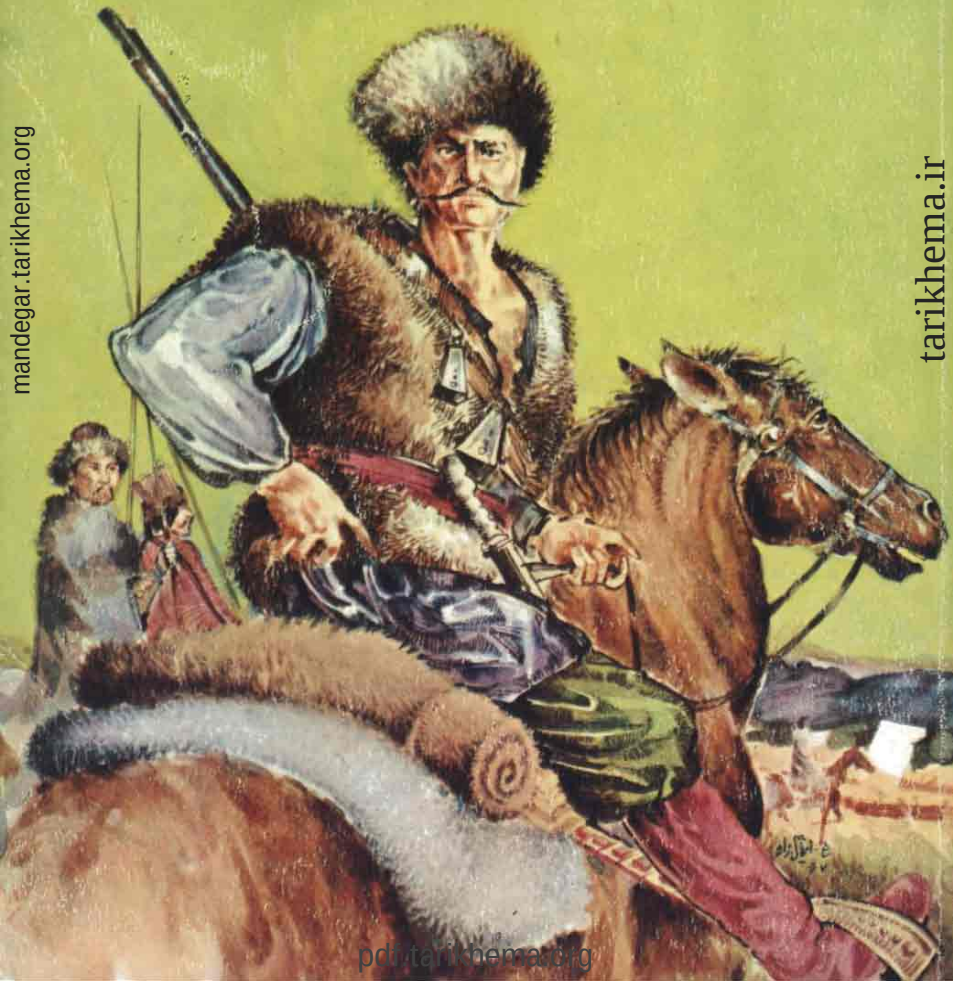


# سرکرده قزاقها

از کتاب: رده‌های ولگا تا دربار صفویه

هرولد لمب

ترجمه خسرو همایون پور



# سرکرده قزاقها

از کناره‌های ولگا تا دربار صفویه

به کی آرش همایون پور  
خ. ۵۰





هرولد لمب

# سرکرده قزاقها

از کناره‌های ولگا تا دربار صفویه

ترجمه خسرو همایون پور

*Enkida*  
*Parse*



تهران ۱۳۷۴

This is an authorized Persian translation of  
**CHIEF OF THE COSSACKS**  
 Written by Harold Lamb  
 Published by Random House, Inc., New York

Tehran 1995

سرکرده قزاقها (از کتاره‌های ولگا تا دربار صفویه)

نویسنده : هرولد لمب

مترجم : خسرو همایون‌پور

چاپ اول : ۱۳۶۷

چاپ سوم : ۱۳۷۴؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



○ دفتر و فروشگاه مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸  
 صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰-۲۲۶۲۵۶۹؛ فاکس: ۲۲۶۲۵۷۲ ○ مدیریت فروش: خیابان سیدجمال‌الدین  
 اسدآبادی، خیابان شصت و چهارم، جنب ساختمانهای آ. اس. پ. کد پستی ۱۴۳۷۴؛ تلفن: ۲۲۶۶۹۰۲، ۲۲۶۵۴۵۸



## توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتهای و تجربیات متراکم بشری، و حرکتهای و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمره انسانها، انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به دنیایی که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در مجموعه «گردونه تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از همین واقعیتهای و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمز و راز در گذشته‌های دور و نزدیک، به طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سرزمینهای آشنا و ناآشنا تأثیر نهاده است.

هدف «گردونه تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکربرانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم‌کننده باشد.

ناشر امیدوار است اکنون که دوره جدید انتشار «گردونه تاریخ» را آغاز

می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به کار می‌برد، این مجموعه مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفید واقع شود.

لازم به توضیح است که کتابهای این مجموعه، به تناسب جنبه‌های کمی و کیفی و رعایت قراردادهای نشر، در دو سری با دو قطع مختلف منتشر می‌شود و هر سری شماره سریال خود را دارد.

در پایان لازم می‌دانیم از آقای دکتر ناصر موفقیان، که دبیری مجموعه را بر عهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیه مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز شرکت، که در به ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر کنیم.

## فهرست مطالب

- ۱- سرزمینهای وحشی ۳
- ۲- آتش‌سوزی در استپ ۱۱
- ۳- خان کلموک ۲۰
- ۴- توپهای آزوف ۲۶
- ۵- ناقوسهای مسکو ۳۶
- ۶- داغ خوردن ستنکا رازین ۴۵
- ۷- کرجیهای پراز گنج ۵۴
- ۸- دریای پنهان ۶۱
- ۹- دربار سلیمان‌شاه در اصفهان ۶۹
- ۱۰- نبرد در دریا ۷۹
- ۱۱- آستراخان ۸۸
- ۱۲- جزیره آتامان ۹۷
- ۱۳- شورش دراستپها ۱۰۵
- ۱۴- دامی بر رودخانه ۱۱۴
- ۱۵- پایان زندگی شاهزاده پروزرفسکی ۱۲۲

- ۱۳۱ - ۱۶ - جمهوری قزاق  
 ۱۳۷ - ۱۷ - آدمکشان  
 ۱۴۴ - ۱۸ - واپسین جشن  
 ۱۵۳ - ۱۹ - نبرد در سیمبیرسک  
 ۱۶۱ - ۲۰ - کلبه پنهان  
 ۱۷۱ - ۲۱ - افسانه استپها

در آن سوی زمین رودخروشانی روان است که «ولگا»، آبهای بزرگ، نام دارد.

همچون میسی‌سیپی، «پدرآبها»، ولگانیز روزگاری يك مرز بود. روزگاری که مغولهای چنگیز خان گله‌های خود را در کرانه‌های آن به چرا می‌بردند. آنان را «اردوی زرین» می‌نامیدند، زیرا خان‌بزرگشان در چادرهای زربفت می‌زیست. پس از آنکه «اردوی زرین» توانش را از کف داد، مردان خطهٔ مسکودر این کرانه‌ها بدیدار گشتند. بیشتر آنها در آغاز اهل دادوستد یا مهاجر بودند و، سپس، سربازانی که به ساختن دژهای چوبی پرداختند. آنان ولگای نیرومند را از آن‌هاشان تزار مسکو می‌دانستند.

در آن دوران، بیش از سه سده پیش، چمنزارهای ولگا مرزی بود پهناور میان کوچ‌نشینان آسیایی و

## [۲] سرکرده قزاقها

شهرنشینان خطه مسکو یا روسها. در همین هنگام بود که  
 ستنکا برمرز ولگا فرمانروایی می کرد.  
 ستنکا رازین نه تزار بود و نه خان. امپراتووی  
 اوسرزمینی وحشی بود. او نه در شهر که در ناوگانی  
 از قایقها می زیست. گروهی او را دزد دریایی می خواندند  
 و دیگران سرکرده قزاقها. اما توانمندیش فراتر از  
 پادشاهان بود. در آن روزگار او همتایی نداشت.  
 داستان زندگیش نه تنها در تاریخ بلکه در ترانه هایی  
 که امروز هم می توان آنها را شنید بازگو شده است.  
 ترانه های ستنکا رازین، سرکرده قزاقها.  
 و این داستان زندگی و تلاشهای اوست، و نیز شرح  
 آنکه چرا مردی شد بی همتا.

## سرزمینهای وحشی

استنکا (ستنکا رازین)<sup>۱</sup> در استپهای پهناور و چمنزارها پرورش یافت. این استپها را سرزمین وحشی می‌نامیدند. او هیچ‌گاه به آموزشگاه نرفت، زیرا نه آموزشگاهی در کار بود و نه کسی که چیزی به او بیاموزد.

اما اودرهای همین چمنزارها را فرا گرفت. و پیش از هر چیز، راه و روش به‌تورانداختن ماهیهای رودخانه و پرنده‌های وحشی نیزارهای کناره آن را آموخت. از وقتی که یک تفنگ فیله‌ای کهنه به دستش دادند، بایستی گرگها و شغالهایی را که دزدانه پیرامون خانه‌اش پرسه می‌زدند شکار می‌کرد. سپس آموخت چگونه در سوز بادهای سهمگین اسب براند و اسبهایی را که به چرامی‌برد به خانه بازگرداند تا بادهای توفنده

1) Stenka Razin

[۴] سرکرده قزاقها

و هر اسانگیز آنها را به کام مرگ نکشاند.  
 خانه ستنکا، با دیوارهای خشتی و بام کاهگلی اش،  
 در زمین گودی کنار نهر آب بنا شده بود. در این زمین  
 آبخور درختهای بلوط و علفها در بی آبی تابستان نیز  
 سرسبز می ماندند. این دره کوچک، خانه اش را از آسیب  
 گردبادها واز دیدتاتارهای مهاجم در امان می داشت.  
 مادر و خواهرانش از چند گوسفند پروار و گاوهایشان  
 نگهداری می کردند - این کار ویژه زنها بود. آنها برای  
 پختن آش زمستانی نیز در تکه زمینی نزدیک رودخانه  
 به کشت جو می پرداختند.

در سن ده سالگی همه وقت ستنکا در چمنزارها به  
 چراندن اسبها، شکار جانوران، و پاییدن دشمنان از  
 لابلای علفهای بلند می گذشت. پس از آب شدن یخها در  
 بهار، و یورش یخاب به کرانه رود، بلندی علفها تا  
 کمر ستنکا می رسید و همین سبب می شد در بازگشت به  
 خانه با دشواری راه را بیابد.

پدرش به او می گفت «اسب در روشنایی راهش را  
 پیدا می کند. اگر هم تاریک باشد زمین را بو می کشد.  
 اما در برف و بوران همه امیدش به سوارش است؛ یعنی  
 تو.»

ستنکا در استپ بیشتر تنها بود، زیرا پدر و برادر  
 بزرگترش ایوان، بیشتر وقتشان را دور از خانه و در

## سرزمینهای وحشی [۵]

دشتها و جنگلهای کنارهای رود دن می گذراندند. ستنکا، گاه که برف همهجا را فرا می گرفت و آبها در زیر یخ به بند کشیده می شد، دیگر نمی توانست تا برآمدن ستارگان راه خانه را بیابد. در آن هنگام بادیدن پرتو کمرنگ پنجره خانه اش شادمان به خانه باز می گشت، به اتاق گرم و سپیدرنگ وارد می شد، کلاه پوست بره اش را از سر برمی گرفت، و در برابر شمایل نورانی قدیس نیکلا،<sup>۲</sup> «پناه بی پناهان»، بر خود صلیب می کشید.

مادرش بر این باور بود که قدیس نیکلا همواره او را به سلامت به خانه باز خواهد گرداند، اما هرگاه که پدرش و ایوان، سوار بر اسب راهی دن می شدند، اشکش سرازیر می گشت. مادر به افتخاراتی که آن دو در جنگها به دست آورده بودند کاری نداشت و اشک ریزان فریاد می زد، «شماها فقط برای سربلندی تزار بزرگ این همه زخم برداشتین. اون وقت اون تا حالا برای شما و امثال شما چه کار کرده؟»

پدرش می گفت که تزار در کنارهای دن به فرزنداناش گندم مرغوب و باروت فروخته، اما ستنکا بر این باور بود که پدر بیشتر باروتها را به هدر می دهد و با پول گندمها در راه بازگشت به خانه میخوارگی می کند. ستنکا شنیده بود که پدرش تیموفه<sup>۳</sup>، پس از چشم

2) St. Nicholas

3) Timofe

## [۶] سرکرده قزاقها

به جهان گشودن او، شمشیری در گهواره‌اش گذاشته و گفته بود: «قزاق، این شمشیر تا واپسین دم زندگی یار تو خواهد بود؛ این از همسرت هم با ارزشتر است. ازش بخوبی استفاده کن، و درحالی که آن را به دست داری بمیر.»

اما، به گفته مردم، مادرش بیدرنک و به تنهایی راه بالای رودخانه را درپیش گرفت. کلدونای<sup>۴</sup> پیر، آن زن غیبگو و جادوگر را با خود آورد. یک سکه نقره کف دستش گذاشت و پیر زن در حالی که دسته‌ای گیاه، چند تکه سنگ گور، و یک پر کلاغ سیاه همراه داشت برسر گهواره ستنکا آمد. اینکه کلدونا با این چیزها چه کرد، هیچ کس سردر نیاورد، تنها این ورد را بالای سر بچه بر زبان راند: «تنت بهسان این سنگ، از گزند گلوله، از پیکان پردار، و از ضربه تیغ آبدار ایمن باد.»

بدین سان بود که از آن پس ساکنان کرانه رود به یکدیگر می گفتند که شمشیر، پیکان یا گلوله هرگز نمی تواند به ستنکا گزند، برساند. برخی نیز قضیه را به ریشخند می گرفتند و همین حرفها در زندگی ستنکا خوشیها و ناخوشیهای در پی داشت.

ستنکا همچون دیگر پسران قزاق آموخت که در رویارویی با خطراتی که در چمنزارها در کمینش بود

4) Kolduna

## سرزمینهای وحشی [۷]

چگونه از زندگی پادشاهی کند. آموخت به هنگام طغیان رود چگونه از زمین به زیر آید و با گرفتن یال اسبش شناکنان از رودخانه بگذرد؛ آموخت که بایک کمند تاتاری - چوبدستی بلند و سبک با ریسمانی حلقه شده بر سر آن - اسبهای وحشی سرگردان در استپها را به دام افکند. به وسیله چوبدست، حلقه ریسمان را برگردن اسب وحشی و تیزتك می انداخت و آن را چنان به سوی خود می کشید که بتواند یال اسب را محکم به دست گیرد. در آن روزگار این گونه رویدادها در کتابهای تاریخ، یا در نمایشنامه هایی همچون نمایشنامه های شکسپیر، که زمان درازی از مرگش در اروپای باختری نمی گذشت، راه نمی یافت. اما قراقها در قرارگاههایشان این رویدادها را برای یکدیگر بازگو می کردند. پیر - مردان خانه به دوش و گیتار به دست این صحنه ها را در ترانه ها جان می بخشیدند. به همین سبب است که در تاریخ اروپا کمتر بانام ستنکا رازین برمی خوریم؛ زندگی وی در ترانه های این نوازندگان دوره گرد، که گاه نیز افسانه هایی خود ساخته بر آن می افزودند، بازگو شده است.

این نوازندگان دوره گرد درباره چمنزارها، این سرزمین وحشی که هیچ گاه در آن کاشت و برداشتی نشده بود، ترانه ای ساخته بودند.

## [۸] سرکرده قزاقها

نه با خیش

که با نیزه‌های تیز تاتاری

دشتهای ما شخم زده شد.

نه با چنگک

که با سم اسبان تیزتک

زمین ناهموار ما هموار

و بنر افشانی شد با پیکر قزاقهای دلیر،

و آبیاری شد با اشکهای سوزان

روزی که واسکا اوسک<sup>۵</sup> و دارودسته‌اش به کرانه رودخانه آمدند، خرس سیاهی را که به زنجیر کشیده بودند نیزکشان‌کشان با خود آوردند. مردان واسکا اوسک قایقهای ماهیگیریشان را در پس تپه‌ای نزدیک محلی که رودخانه به ولگای خروشان می‌پیوست، نگاه داشته بودند. این قایقها به کار ماهیگیری نمی‌آمد، آنان با این قایقها به کرجیهای بازرگانان یورش می‌آوردند و پارچه‌های ابریشمی گلدار و مرواریدهایشان را به تاراج می‌بردند.

پس از آنکه ستنکا دوان‌دوان به تماشای خرس گرفتار رفت، واسکا اوسک شادمانه به او خوشامد گفت. سردهسته راهزنان که عرق نرت نوشیده بود نهیب زد،

5) Vaska Usk



واسکاوسک چماقی به سنتکا داد و زنجیر خرس را گشود

[۱۰] سرکرده فرافها

«آهای! بیا اینجا، شیربچه. میگو هیچ سلاحی به تن تو کارگر نیست. یالادیکه. تو از چنگ و دندون این خرس می ترسی؟»

او چماقی سنگین به دست ستنکا داد و زنجیر خرس را گشود. ستنکا نباستی درپیش چشم این همه مرد میدان را خالی می کرد. به همین سبب به سوی خرس خیز برداشت.

او می دانست که خرسها چگونه پنجه بر مهاجم می کشند تا او را بر زمین افکنند و پاره پاره اش کنند. او می دانست که با چماق چوبی نمی تواند به چنین جانوری آسیب رساند، مگر آنکه ضربه بر پوزه اش فرود آید، درست بر پرده نازک بینی اش. این بود که ضربه را بر پوزه جانور وارد آورد. جانور غرشی کرد و کوشید تا چماق را با دندانهایش بگیرد. اما از پا در افتاد و نقش زمین شد، و ستنکا آسیبی ندید.

از آن پس مردان واسکا اوسک سوگند می خوردند که چنگ و دندان هیچ جانوری برتن ستنکا کارگر نیست. اما در حقیقت کاردانی او در پیکار با خرس بود که سبب شد آسیبی نبیند.

## آتش سوزی در استپ

پسر تیموفه ، هرچه بزرگتر می شد بیشتر درمی یافت که بزرگترین خطر در استپ مهاجمانند نه سرمای سوزان یا گرسنگی.

در سرزمینی دور از مرز، خانواده هایی در خانه های بزرگ چوبی کنار یکدیگر می زیستند، به جای راه خیابان داشتند و شب هنگام نگهبانهای مسلح، فانوس به دست، در آن خیابانها گشت می زدند تا راه بر دزدان ببندند. کشیشان هم برای دور کردن شیاطین و ارواح خون آشام بر در خانه ها آب مقدس می پاشیدند.

ستنکا هرگز چنین شهری ندیده بود. دیگر بچه قزاقها که به چرکاسک<sup>۱</sup>، دهکده ای کنار دن، سفر کرده بودند او را دکه شق، می نامیدند.

ستنکا که اسبهای پدرش را برای چرا تا تپه واسکا

1) Cherkask

اوسك می برد، کشتیهای زیبای بازرگانان اهل مسکو را دیده بود که پس از فرونشستن خروش آب درولگا بادبان برمی افراشتند. کشتیهای شکوهمندشان بزرگتر از يك خانه بود و توپهایی برنجی بر عرشه هایشان می درخشید. سربازان نگهبان کتھایی به رنگ روشن بردوش انداخته بودند. آوای شاد فلوتها و آوازهایشان از فراز آبها به گوش می رسید. ستنکا آرزو داشت بریکی از این کشتیهای دریانورد، دور از آتش سوزی علفزارها و گرند مهاجمان، به سفر بپردازد.

يك بار با هردو خطر همزمان درگیر شد. نزدك به پایان بی آبی پاییز واندکی پیش از بارش نخستین برف بود. نخست، چشمش به دود غلیظی افتاد که چون گردبادی تن به آسمان می کشید. سپس دود با وزش باد سرعت پراکنده شد و شعله های آتش که از توده ای علف خشك زبانه می کشید پدیدار گشت.

ستنکا سوار بر اسب كوچك اندامش، باسوت، اسبهای دیگری را که با شنیدن بوی دود بقرار شده بودند فراخواند. آنها را به یورتمه در جهت راهی که از کنار آتش می گذشت هدایت کرد، اما خود همانجا به تماشا ایستاد.

جانوران اینجا و آنجا از پناهگاههایشان بیرون می پریدند و از برابر باد می گریختند - روباههای

آتش‌سوزی در اسب [۱۳]

چالاک خاکستری، بزهای کوهی، یک گاو نرواحی با شاخهای ستبر، و... در این لحظه‌ستنکا رازین آنچه را که در جستجویش بود به چشم دید. سه سوار با نیمتنه‌های پوستی سیاه‌رنگ فرا رسیدند و به سوی یک بز کوهی که به دور خود می‌چرخید تاختند. ستنکا از طرز خم شدن آنان به روی اسب و نگاه داشتن یک دستشان روبه جلو دریافت که تاتارند و با تیر و کمان به شکار می‌پردازند. یکی از آنها آتشی افروخته بود تا شکار را به سوی دونفر دیگر براند. این شکارچیان هیچ نمی‌دانستند که با شکار این جانوران چه ویرانی سختی به بار می‌آورند.

ستنکا برای پنهان ماندن از دید آنها اسبهای نا-آرامش را به سوی بستر جویباری راند. آنجا او و اسبهایش به آسانی می‌توانستند از گردن آتش در امان باشند. بالای سر ستنکا پرندگان درشت اندام بال‌زنان از گرما می‌گریختند؛ پیش پایش، میان علفهای خشک، بلدرچینی هراسان به هرسو می‌دوید.

پیش رویش چند گوسفند پروار ناشیانه در جوی آب دست و پا زنان پیش می‌رفتند. بز که جلو دار گوسفندها بود، شاخهایی زرین و نقش چلیپایی سرخ‌رنگی بر پشت داشت. این چلیپا را دختری به نام الینا، ساکن

2) Alena

کلبه بالای رود، بر پشت بز نقش کرده بود. در آن لحظه خود الینا پیشاپیش بز می‌دوید و او را به سوی خود می‌خواند. باد گیسوان سیاه دختر را پریشان می‌کرد و او در حالی که با یک دست دامن خود را بالا گرفته بود نفس زنان می‌دوید.

ستنکا دهانه اسبش را کشید و در پی گوسفندهای گریزپابه راه افتاد. او از دست این دختر سربه‌هوا که با گوسفندهایش در این محل دور دست پرسه می‌زد سخت خشمگین شده بود. الینا با دیدن او سر بر گرداند و کوشید بزش را تندتر به پیش براند. اما بز می‌خواست بایستد و از آب جوی بنوشد.

پس از لختی ستنکا اسبش را به بالای شیب دره هدایت کرد تا نگاهی بر آتش بیندازد. آتش دیگر بادره فاصله زیادی نداشت. اما سه تاتار شکارچی شتابان به سوی جویبار می‌آمدند. بیشک رد پای اسبها یا دختر را هنگام گریختن دیده بودند.

ستنکا می‌دانست اگر بخواند بگریزد «کابارداها»<sup>۳</sup> - اسبهای تاتاری - به او خواهند رسید و بیگمان گوسفند - های دخترک وحشت‌زده را هم به تاراج خواهند برد. ستنکا بر آن شد تا در کنار جویبار با آنان پیکار کند. با این اندیشه به سمت جوی بازگشت، از اسب پیاده شد و

3) Kabarda

آتش سوزی در استپ [۱۵]

تفنگ فتیله‌ای کوتاهش را برانداز کرد و به جای نیایش قدیس نیکلا سه گلوله دیگر در لوله جای داد. سواران تاتار خود را به میان علفهای بلند کشاندند و با دیدن پسرک قزاق تفنگ به دست از حرکت باز ایستادند. کمانهای کوچکیشان را به دست گرفتند. بر چهره پهنشان دانه‌های عرق می‌درخشید. ستنکا نهیب زد، «از اینجا دورشین!» از آنجا که مادرش تاتار بود، به زبان مهاجمان آشنایی داشت. یکی از تاتارها در پاسخ گفت «آی، بچه! پیروی اسب‌واز آتیش دور شو!»

ستنکا می‌دانست که آنان می‌خواهند او را فریب دهند، زیرا اگر بر اسبش می‌نشست دیگر نمی‌توانست با آن تفنگ فتیله‌ای کهنه هدف‌گیری کند، حال آنکه تاتارها می‌توانستند سوار بر اسب از کمانهای کوچکیشان بخوبی بهره‌برند. تاتارها که از شکار به هیجان آمده بودند، سرها را بیشتر خم کرده به گردن اسبهایشان چسباندند.

خشم سراپای ستنکا را فراگرفت. به سوی مرد میانی آتش گشود، و بیگمان آن مرد زخمی شده بود، زیرا فریادی کشید و اسبش با اسب‌پهلویی برخورد کرد. ستنکا یک بار دیگر نشانه گرفت، گویی تفنگش یک لوله دیگر هم برای تیراندازی داشت. دو تاتار در حالی که



ردبای مهاجمان را تعقیب کرد و به دهکده شکارچیان تاتار رفت

مرد زخمی را با خود می کشیدند پا به فرار گذاشتند.  
در تمام این مدت الینا در پس تخته سنگی در کنار  
جوی باهیجان چشم به این نمایش دوخته بود. پس از  
آنکه ستنکا تفنگش را با دقت پر کرد و سوار بر اسبش  
شد تا از رفتن آنها آسوده خاطر شود، دختر مقداری



كلوچه جو و مويز خشك كه در دستمال خود داشت به او هديه كرد. برشمايل نقره‌اي قديس نيكلا كه برگردن باريكش آويخته بود دست كشيد و بيدرنك گيسوان افشانش را از روی آزرَم در برابر يك جنگجوى جوان در روبروى پيچيد.

سپس شادمانه گفت، «قزاق، من پیش قدیس نیکلا برای تو دعا کردم، برای همین هم تیرت درست به هدف خورد.»

ستنکا که بی اندازه تشنه بود، پس از خیس کردن مویزهای خشک درجوی و بلعیدن آنها، به دختر نگفت که نه يك گلوله بلکه چهار گلوله در تفنگش جای داده بود. واز آنجا که دختر باوی همچون يك مرد قزاق رفتار کرده بود، و نه يك پسر بچه، دیگر از سرزنش کردن او به دلیل آوردن بز دردانه و گوسفندهایش تا این دوردستها چشم پوشید.

اما فردای آن روز، پس از آنکه باد فروکش کرد، با پیگیری رد مهاجمان به سوی خیمه گاه شکارچیان تاتار اسب راند. آهسته از میان چادرها گذشت، در برابر تنور پر آتش دهکده از اسب به زیر آمد، و دردم چشمش به آن مرد زخمی افتاد که در میان دیگران خاموش او را می پایید.

ستنکا به آنان گفت که خواهان صلح است، واو و آن جنگجوی تاتار باید روی شمشیرهایشان آب بریزند. هدفش از این کار آن بود که دیگر نباید دست به خونخواهی بزنند. از آنجا که نمی خواست با سواران ورزیده تاتار درگیر شود، لاشه يك بز کوهی را به مرد زخمی هدیه کرد.

آتش‌سوزی در استپ [۱۹]

ستنکا پس از آنکه مرد تاتار دست بر لاشهٔ بز کوهی هدیه شده گذاشت، بی‌آنکه دیگر نگرانی داشته باشد راه بازگشت در پیش گرفت. تاتارها، به رسم مهمان‌نوازی، تا آن‌دم که او از کنار آخرین چادرشان می‌گذشت بر او نمی‌تاختند.

از آن پس، در استپ‌ها گفته می‌شد که ستنکا با مردم آن قوم برادر همخون است. الینا گهگاه در شامگاهان با گوسفندهایش به انتظار ستنکامی‌ماند تا او راهمراهی کند.

يك بار الینا از ستنکا پرسید، «پسر تیموفه، این‌راست است که هیچ گلوله و تیری به تو کارگر نیست؟» ستنکا از هیجان زدگی دختر به خنده افتاد و گفت «راستش، دختر، خیال ندارم این‌را امتحان کنم. تاتارها می‌گویند برای هر مردی گلوله‌ای وجود دارد. کسی چه می‌دونه؟»

## خان کلموک<sup>۱</sup>

نکته دیگری که مردم را به گفتگو دربارهٔ پسر جوان تیموفه وامی داشت، این بود که او گهگاه به تنهایی از ولگای پهناور می‌گذشت و بی آنکه آسیبی ببیند باز می‌گشت.

در شمال، هنگام فرارسیدن سیلابهای بهاری، «ولگای مادر»، پرهیبت، از خلال جنگلهای تاریک روان می‌شد و در میان صخره‌های آهکی به غرش درمی‌آمد. اما در چمنزارهای جنوب، این رود بزرگ چنان دشتهای را در خود می‌گرفت که گاه مرز آب و زمین دیده نمی‌شد. حتی مردان واسکا اوسک نیز بندرت از رودخانه می‌گذشتند.

استپهای آنجا با کورگانها<sup>۲</sup> (تلهای خاکی بزرگی که در گذشته‌های دور مردگان را در آنها به خاک

1) Kalmuk

2) Kurgan

می‌سپردند) نشان شده بود. آوارگانی که شب‌هنگام از برابر این کورگانها می‌گذشتند براین باور بودند که ارواح مردگان با یکدیگر زمزمه می‌کنند و از درون تلها آنان را فرا می‌خوانند. ستنکا خود می‌پنداشت که يك شب مهتابی صدای دم زدن آنان را از زیر خاك شنیده است. اما این صدا می‌توانست صدای برخورد باد به علفهای بلند هم باشد.

کلموکهای سیاهپوش هم درهمین استپها می‌زیستند. آنان چهره‌ای زرد و چشمانی مورب داشتند؛ و پوست گرگ سیاه برتن می‌کردند. و در زمانی نه چندان دور، برای رهایی از یوغ امپراتوری کاتای<sup>۳</sup> از آسیای دور مهاجرت کرده بودند. آنها پرستشگاههای کوچک طویل خدایان عجیب خود را با ارا به‌ها جابه‌جا می‌کردند. گفته می‌شد که کلموکها کودکان مسیحی را به بردگی می‌برند. اما هیچ‌گاه روی ستنکا، که دیگر مرد بلند بالایی شده بود، دست بلند نکردند.

ستنکا معمولاً با اسب کوچکش با يك کرجی، که در پایاب با چوبی بلند به حرکت درمی‌آمد و سپس در مسیر باد قرار می‌گرفت، از این سوی ولگا به سوی دیگر می‌رفت. او شیفته تماشای شکار اسبهای وحشی به دست کلموکها بود. تمام جانوران وحشی در آغاز بهار، از

شدت رنجوری و لاغری، چابکی خود را از دست می‌دادند. از آنجا که اسب كوچك ستنكا به تیزپایی اسبهای این جنگجویان بت‌پرست نبود، ناگزیر جریان شکار را از فراز يك بلندی تماشا می‌کرد. کمند کلمو کها چوب بلندی بود که بر سر آن رشته‌ای از پوست جانوران بسته بودند. هرگاه برای خوراك دست از شکار می‌کشیدند، کاسه‌ای پر از شیر دلمه شده و خیساندهٔ جو هم به ستنكا می‌دادند. بدین گونه، ستنكا پس از مدتی دریافت که کلمو کها، با آنکه در هجوم‌هایشان بسیار خشن به نظر می‌رسند، در چراگاه‌هایشان هرگز به دیدار-کنندگان آسیب نمی‌رسانند.

يك بار، هنگامی که یخهای ولگا آب شده بود و گل‌های زرد رنگ زعفران برگسترهٔ چمنزار می‌درخشید، ریش سپیدانی از انجمن قزاق‌های دن سواره از برابر خانه ستنكا گذشتند. این کهنه جنگجویان مغرور را ایوان رازین<sup>۴</sup> به آنجا هدایت کرده بود.

آنان در پی یافتن کلمو ك خان بودند و برای گزشتن از ولگا با اسب‌هایشان به دنبال يك کرچی می‌گشتند.

کمر بندهایشان زرین و پاشنهٔ چکمه‌های سرخشان سیمین بود. بر حسب تصادف ستنكا می‌توانست به آنان بگوید که کجا می‌توانند خان بت‌پرست را بیابند؛ او در

4) Ivan Razin



نژادها هدایایی به کملوک خان دادند

اردوی شکارچیان اسبهای وحشی بود.  
مردان انجمن دن، ستنکا را بدقت برانداز کردند و  
از او پرسیدند «از کجا خان را می‌شناسی؟»

ستنکا پاسخ داد «از آنجا که خان روی پوست سفید اسب می‌نشیند و تماشا می‌کند و درفش جلوی چادرش هم نه تا دم اسب دارد.»

«آهای، شیربچه، پس ما را ببر پیش اون.»

برادرش، ایوان، از این که ستنکا ریش سپیدان دن را در گذر از رودخانه هدایت می‌کرد شادمان بود. آنها پس از گذشتن از تله‌های کورگانها به سوی نمکزاری که محل اردوگاه کلموکها بود حرکت کردند. با پدیدار شدن قزاقها، کمانداران کلموک با آرایش جنگی به آنها نزدیک شدند تا دریابند که برای جنگ آمده اند یا صلح. در این هنگام ریش سپیدان قزاق دستها را بالا بردند. در دستشان تفنگهای فنیله‌ای نو، جوشن، و جامهای نقره‌ای بود - اینها هدایایی بود برای کلموک خان. پس از آن اجازه یافتند که به اردوگاه وارد شوند.

ستنکا بدرستی درک نمی‌کرد که ریش سپیدان دن برای چه به دیدار خان بت پرست آمده‌اند. شاید برای بستن نوعی پیمان دوستی بود تا دیگر میان برادران قزاق و قوم کلموک یورش و جنگی روی ندهد.

درباز گشت، خان ریش سپید چند پوست سمور و سنگ یشم کاتای به قزاقها هدیه کرد. او اسب جوانی هم به ستنکا بخشید. یک کاباردار سیاه و رام که هنگام تاخت سرش را بالا می‌گرفت تا بتواند آن سوی علفهای بلند را ببیند،

خان کلموك [۲۵]

و در تاخت چنان گام برمی داشت که ستنکا هیچ گاه احساس خستگی نمی کرد. ستنکا اسب را هنگام چریدن آزادانه یله می کرد، زیرا به شنیدن سوت او، اسب سیاه وچابك هرجا که بود بیدرنگ به نزدش می آمد.

یکی از پیر قزاقها می خواست اسب جوان ستنکارا بامشتی سکه نقره مسکو خریداری کند. اما او خیال فروشش را نداشت، و ایوان که به شیوه کار آشنا بوده پیرمرد گفت که چون این اسب از سوی خان بزرگ به ستنکا هدیه شده است نمی تواند آن را بفروشد.

به یاری همین کاباردا بود که ستنکا رازین برای نخستین بار در جنگ نام آور شد.

## تویهای آزوف<sup>۱</sup>

در سراسر سال ۱۶۴۱، ترکها سپاه مسلح قزاقهای دن را در دژ آزوف به محاصره درآوردند. سواران از این دهکده به آن دهکده می‌رفتند و برای قزاقهای محاصره شده درخواست باروت و گندم می‌کردند. اینک که قزاقها به خطر افتاده بودند، دیگران تلاش می‌کردند تا به یاریشان بشتابند. آنان خود باید دشواریها را از پیش پا برمی‌داشتند، زیرا نه شاهی داشتند، نه مجلسی، و نه ارتشی منظم. آنها مرز نشینان آزاد چمنزارهایی بودند که از دسترس هردولتی به دور بود. هنگامی که اردوی زرین بر استپها حکم می‌راند، تاتارهای بیباک این شکارچیان سپید پوست را کازاک<sup>۲</sup> - آوارم می‌نامیدند، و قزاقها نیز این نام را پذیرفتند. آنها چنان به آزادی خو گرفته بودند که زیر بار هیچ

1) Azov      2) Kazak

اربابی نمی رفتند. هرگاه می خواستند برای انجام کاری تصمیم بگیرند، مردان جنگجوی هر سرزمین در يك رادا<sup>۳</sup>، یا انجمن، گرد می آمدند و اگر رأیشان بر جنگ قرار می گرفت - که بیشتر چنین بود - یکی از ریش سپیدان را به سمّت آتامان<sup>۴</sup> - پدرفرمانده - برمی گزیدند. از آنجا که این قزاقهای آزاد نزدیک به دو قرن برای زنده ماندن همواره در جنگ و ستیز بودند، رفته رفته در کرانه رودهای بزرگی که از میان چمنزارهایشان می گذشت و به دریا می ریخت سکنی گزیدند. برای پاسداری از خود، قرارگاههایشان را گاه در جزایر و گاه در محل پیوستن جویبارها به رودهای بزرگ بنیاد می گذاشتند. قزاقها با ساختن قایقهای بلندشان می توانستند در پهنه آبراههای بزرگ رفت و آمد کنند و از حمله سواران تاتار و ترك و حتی ارتش منظم پادشاه لهستان ایمن باشند. قزاقها برای یورش بردن به سرزمین دیگران، یا مستبرد زدن به کشتی بازرگانان، همواره با چند قایق در کنار هم بر رودها حرکت می کردند. آنها در این کار چنان چالاک و بی پروا بودند که با وجود شمار اندکشان موجب هراس دیگران می شدند. این گفته ورد زبانشان بود «تنها قزاقهای بیروز زنده به اردوگاهشان باز می گردند.»

3) Rada

4) Ataman

باگذشت زمان، پناهندگان بسیاری از شهرهای شمالی به چمنزارها روی آوردند - قانون شکنان برای گریز از بازداشت، شکارچیان برای شکار جانوران وحشی و روستاییان گرسنه برای به دست آوردن زمین. قزاقها، این پناهندگان را «گلیتبا»<sup>۵</sup> - خانه به دوش - می نامیدند. این خانه به دوشان اگر توان اداره زندگیشان را در چمنزارها داشتند کاملاً در امان بودند، زیرا قزاقها پناهندگان را از خود نمی راندند.

این قزاقهای آزاد که در کرانه رودها می زیستند، نخست سپاه رود دنیپر<sup>۶</sup>، و سپس دو آن سوی خاور، سپاه دن را که آرام به سوی دریای سیاه روان بود بنیاد گذاردند. ولگا که در دورترین نقطه خاور قرار داشت هنوز سپاهی از کلموکه‌های بت پرست و تاتارهای نوگای<sup>۷</sup> نداشت. اما آنگاه که درخواست خوراک و باروت از سوی قزاقهای محاصره شده توسط ترکهارسید، ساکنان کرانه ولگا هرچه از دستشان برمی آمد انجام دادند. ستنکا رازین از اینکه می توانست با کاباردایش برود شادمان بود. او چند کیسه جو همراه برد، زیرا می دانست که برادرش همپای دیگران در دن به محاصره درآمده است.

شتابان به نقطه برخورد دورودخانه تاخت. هر دم

5) Golytba

6) Dniéper

7) Nogai

سواران بیشتری به او می‌پیوستند. برخی هم بابر بر اسبهای بارکش، هنگامی که به کراندن خاکستری‌رنگ رسیدند، جنگجویان با يك كرجی در انتظار بردن کیسه‌های خوراکی و باروت به دژ بودند. ستنکا که می‌خواست به برادرش ملحق شود، با آنکه هنوز جوانتر از آن بود که به هنگ قزاقها بپیوندد، با اسبش وارد كرجی بزرگ شد.

رسیدن به دژ محاصره شده کار چندان آسانی نبود، زیرا سپاه بزرگ سلطان ترك پیرامون دژ اردو زده بود. جنگجویان قزاق در مه شبانگاهی كرجی را از میان خطوط ترکها حرکت دادند و از يك قایق گشتی که چند گلوله به سویشان آتش کرد فاصله گرفتند. پیش از آنکه خود را به پشت خاکریزهای دژ قزاقها برسانند صفیر هراس‌انگیز گلوله‌های توپ به گوششان خورد.

با برآمدن روز و از میان رفتن مه، ستنکا در دژ با قزاقهای رنجور و گرسنه روبه‌رو شد. آنها گندم‌ها را می‌ربودند، ومشت مشته دهان ریخته و می‌جویدند. پیش از آنکه خوراکی تهیه‌شود، آتامان دن و سرهنگ - هایش که در پی او حرکت می‌کردند به دژ وارد شدند. فرمانده يك چوبدستی عاج در دست و خفتانی از پوست خنزیر بردوش داشت. مردانی که در پشت توپها یا در

## [۳۰] سرکرده قزاقها

نگهبانی نبودند به دور او گرد آمدند و با آغاز سخنرانش کلاههای پوست بره سیاهشان را از سر برداشتند.

آتامان با صدایی رسا گفت «برادران، از طرف پشاهایی که فرماندهی دشمن را بر عهده دارند پیامی دریافت کرده‌ام، آن را بشنوید و به من بگویید که جواب شما برادران قزاق چیست.»

آنگاه منشی آتامان پیام را خواند که در آن سلطان ترك اعلام کرده بود که اگر قزاقهای راهزن و چپاولگر دژ را رها کنند بخشوده خواهند شد. آنها می‌توانند با جنگ‌افزار و سکه‌های نقره‌شان به هر جا که بخواهند بروند. سلطان ترك در ضمن هشدار داده بود که قزاقها نباید به یاری تزار مسیحی مسکو، که دزدانی چون آنها برایش ارزشی ندارند، امیدوار باشند.

جنگجویان به این هشدار خندیدند. آنان به چنین تسلیمی تن در نمی‌دادند. تنی چند از آنها فریاد برآوردند که هم اکنون برادران دنیپر و ولگا به کمک آنها شتافته‌اند.

یکی از مردان دن فریاد برآورد «به این ترکها، به این غلامهای سلطان بگو برگردند به کشتیهایشان، و گرنه تن و بدن ترکیشان اینجا خوراک عقابهای خاکستری و کلاغهای سیاه ما می‌شود.»

آتامان به سخنان همه گوش فرا داد و موافقت خود

توبه‌های آزوف [۳۱]

را با آنها اعلام کرد: «به آنان می‌گوییم که ما هر وقت اراده کنیم از این دژ خارج می‌شویم. بعد، با قایق می‌رویم به شهر سلطان و اگر خوشمان آمد آنجا را هم می‌گیریم و پاشاها را وادار می‌کنیم برایمان خوک چرانی کنند.» بدین ترتیب پادگان آزوف در برابر درخواست تسلیم ترکها پایداری کرد. اما ایوان رازین از بودن برادر کوچکش ستنکا در باروهای دژ خشنود نبود و غرغرکنان گفت «امکان زنده بیرون رفتن از اینجا خیلی کم است، آنها یابوی سیاه تورا هم برای گوشتش می‌کشند.»

اندیشه کشته شدن کاباردای با هوش و چالاک، ستنکا را به خشم آورد. او همواره آرام و خموش بود اما آنگاه که به خشم می‌آمد سخن هیچ کس را نمی‌پذیرفت. گذشته از این، او دیگر از نظر قد و نیروی بدنی با برادرش ایوان برابری می‌کرد. ایوان ادامه داد: «هر چه می‌خواهی بگو، اسبت زیاد زنده نمی‌ماند. اینجا چیزی پیدا نمی‌شود که بخورد.»

پس از آنکه ایوان به محل نگهبانیش رفت، ستنکا تمام روز کاباردای سیاهش را که در يك آلونك خالی بسته شده بود می‌پایید. او می‌دید که چگونه توبه‌های قزاقها به گلوله باران ترکها پاسخ می‌دهند. قزاقها اکنون ناروت بیشتری در دژ داشتند. پس از تاریک شدن هوا

اسبش را خاموش به سوی رود برد. کاباردا مشتاقانه خود را به علفهای بلند کرانه رود رساند. ستنکا و اسبش يك شبانه روز چیزی نخورده بودند. درحالی که مراقب نگهبانان ترك بود، اسب دردانه اش را برای چرا به دشت برد.

آنجا به نکته ای شگفت پی برد. غرش توپهای ترکها به صدای دوردست حرکت چرخ ارابه ها مبدل شده بود. با آنکه آتش نگهبانی در خطوط دشمن شعله ور بود، کسی در کنار آن آتشها دیده نمی شد.

ستنکا پس از يك ساعت کاوش دزدانه دریافت که سربازان ترك دست از محاصره کشیده عقب نشینی کرده اند. بیدرنگ بر اسب در حال چرایش پرید و به سوی خاکریزهای قزاقها تاخت. نگهبانان پس از شنیدن داستان، افسری را فرا خواندند و او ستنکا را به کلبه آتامان برد. فرمانده پیر با دیدگانی همچون شاهین پسر جوان را برانداز کرد و گفت «حرف بزن، پسر. از کجا می دانی که آنها عقب نشینی کرده اند، مگر ممکن است يك گرگ شکارش را رها کند؟»

ستنکای جوان، درحالی که کلاهش را همچون دیگران از سر برداشته بود و آن را در دستش می فشرد گفت «پدر، برای اینکه پرچمهایشان دیگر افراشته نبود. برای اینکه صدای ارابه هایشان نشان می داد که دارند به



ستکا به خاکریزهای قزاقها بازگشت

طرف دریا می‌روند.»

باشنیدن سخنان ستکا، آتامان سرش را باغرور بلند کرد: «خداراشکر! پس سپاهیان این کافرها به کشتیهایشان برگشتند.» سپس نگاهی به پسر جوان شوقزده انداخت و گفت «پسر، می‌توانی آنها را تعقیب کنی و مواظب باشی؟»

«حتماً پدر، اما به شرطی که فرمان بدهید اسب مرا برای گوشتش نکشند.»

افسران قزاق به شنیدن این سخن به خنده افتادند،

## [۲۴] سرکرده قزاقها

اما آتامان بی آنکه بخندد گفت «فرمان می‌دهم، ستنکا رازین.»

بدین ترتیب، ستنکا نخستین کسی بود که پس از پراکنده شدن مه صبحگاهی، سوار شدن سپاه ترك را بر کشتیهای بادبانی در کرانه آبهای شور تماشا کرد. شماری از قزاقهای خسته بر این باور بودند که پاسخ آنان به درخواست سلطان پاشاها سبب ناامیدی ترکها شده است؛ حال آنکه دیگران کمبود باروت را علت واقعی می‌پنداشتند. اما علت واقعی شکسته شدن محاصره، پایداری قزاقها بود که سبب کشته شدن بسیاری از ترکها شد.

ستنکا، از آن پس، يك كوناك<sup>۸</sup>، یا برادر قزاقهای دن، بود. دیگر او را اوچار<sup>۹</sup> یا پسر جوان نمی‌نامیدند. ستنکا می‌توانست بایك شمشیر و يك نیزه به سپاه قزاقها بپیوندد. برادرش به او گفت «ستنکا، انگار شیطان توی جلد تو رفته، تو به هر کار خطرناکی دست می‌زنی، اما آسیبی به تو نمی‌رسد.»

با اینهمه، قزاقها نتوانستند دژ آزوف را نگاه دارند. نمایندگان سلطان بیمناک به تزار مسکو شکوه بردند و تزار فرمان داد که سپاه دن دژی را که در دهانه رود

8) Kunok

9) Ouchar

وبهای آزوف [۳۵]

تسخیر کرده بود ترك گوید. قزاقها، پس از دادن آنهمه کشته در دفاع از دژ، نمی‌خواستند براین فرمان گردن نهند، اما توان رویارویی با سلطان ترك و تزار را در خود نمی‌دیدند.

هنگام ترك آزوف، همه توپها را با خود بردند و ساختمانها را به آتش کشیدند، تنها خاکریزها برجای ماند.

ستنکا هیچ‌گاه نتوانست فراموش کند که چگونه آنهمه کوشش و زنج قزاقها به‌خواست آن تزار عجیب‌از میان رفت.

## ناقوسهای مسکو

ستنکا رازین چند سال بعد توانست تزار مسکو را ببیند در آن زمان او به اوج نیرومندیش رسیده بود و می توانست با هردست يك بشكه باروت را بلند کند. از آنجا که بامیل و رغبت کار می کرد همواره کارهای سنگین را به او می سپردند. او را دوراک<sup>۱</sup> - کله شق می نامیدند زیرا فقط او می توانست رد پای جانوران را بیابد و برای سفر در رودها قایقهای بلند بسازد. در این کارها هیچ کس به پای پسر غول پیکر تیموفه نمی رسید.

ستنکا یکسره تا مسکو اسب راند، زیرا قرار بود يك دسته بیست نفری از قزاقها را برای در آمدن به خدمت تزار به آن شهر ببرد. آغاز بهار ۱۶۶۲ بود. برف زمستانی هنوز پای درختان کاج را می پوشاند و راه آکنده از گل و لای بود. اما آن طرف دروازه «دیوار سپید مسکو»،

1) Durak

### ناقصهای مسکو [۲۷]

برای جلوگیری از فرورفتن مردم در گل ولای، کنده‌های چوب در خیابانها قرار داده بودند. سفر قزاقهای استپ بر راحتی انجام یافته بود، اما اینک در شهر بزرگ مسکو نمی‌دانستند چه کنند و به کجا بروند.

این شهر از چند شهر تو در تو به وجود آمده بود - نخست شهر «دیوار خاکی»، سپس «دیوار سپید سنگی»، پس از آن «شهر چینی» بازرگانان کاتای، و سرانجام «شهر سرخ» با دیوارهای آجری پیرامون برجهای کرملین. در کنار کرملین میدان سرخ قرار داشت که نگهبانان دو نفره در آن به پاسداری می‌پرداختند. این نگهبانان برخلاف قزاقها و نیفورمهای سبز و سرخ پوشیده بودند و تفنگهای بهتری داشتند. مردم کوچه و بازار شهر مسکو که پیرامون یک سکوی چوبی بزرگ گرد آمده بودند، کتھای بلندی که لبه آن به زمین گل آلود کشیده می‌شد بر تن داشتند و درباره پول تازه‌ای باهم بیج و بیج می‌کردند. از آنجا که نام آنجا میدان اعدام بود، یکی از قزاقها از مردم پرسید که آیا کسی را می‌خواهند به دار آویزند.

پاسخ آنان منفی بود و گفتند که تزار می‌خواهد به کاخ در کرملین برود. وجود یک چوبه دار در برابر دروازه کاخ، ستیکا رازین را شگفت زده کرده بود. آنگاه تزار سوار براسبی سپید در حالی که نگهبانان

کاخ در پیش و پس و چپ و راستش در حرکت بودند پدیدار گشت. این مردان بلند بالا پوشیده درختانی از پوست قاقم برای جلوگیری از فشار مردم تبرهای نقره‌ای بلندی در دست داشتند. برخی از مردم به هنگام گذشتن تزار بر زمین زانو می‌زدند، اما دیگران قلاش می‌کردند تا به مهمیزها یا دامان کت زربفتش دست یابند. تزار آلکسی<sup>۲</sup> در زیر کلاه خزدار و گوهر نشانش چهره‌ای گرد و دلنشین داشت. او با روی خوش به خواسته مردم کوچه و بازار گوش فرا می‌داد و نمی‌گذاشت تبردارانش به آنها آسیب برسانند. چنین می‌نمود که دلسوز مردم است، زیرا از روی همدردی دست بردست یکی از آنان نهاد. در این‌دم مردم شادمان فریاد برآوردند «او تضمین می‌کند ارزش سکه مسی با سکه نقره‌ای یکی است، نه کمتر!»

آشکار شد که خزانه‌داران تزار به جای کپک نقره‌ای قدیمی کپک مسی ضرب کرده‌اند، و مردم از زیان خود نگرانند. ستنکا آن شب هنگامی که در پی یافتن میخانه‌ای بود این راز را کشف کرد.

او می‌توانست در کرانه ولگا برای اسبش سرپناهی بیابد، برای خود لقمه نانی که بخورد و توده کاهی که بر آن بیاساید. در شهر مسکو روستاییانی که زیر لب

نافوسهای مسکو [۲۹]

من من می کردند همه نیمکتها را اشغال کرده بودند. نه نانی برای خوردن یافت می شد و نه علف خشکی برای خفتن. میخانه دار خاموش و چماق بر کمر از بشکه هایش نگاهبانی می کرد. ستنکا دستش را با يك كپك و يك آبخوری پیش برد، اما میخانه دار نگاهی براو افکند و آب دهانی بر زمین انداخت.

ستنکا پرسید «چی شده؟» این كپك نقش سر تزار بر آن حك شده بود. گذشته از آن، خود اوشنیده بود که ارزشش با كپك نقره ای برابر است. يك كپك نقره برای يك پيك ودکا!

ستنکا رفته رفته به خشم می آمد، در این دم جوان لاغر و گندمگونی که شال کولیها را بر دوش داشت بازوی ستنکا را فشرد و زمزمه کنان گفت «اینجا پراز جاسوسه.» وبا حرکت سربه نیمکت های آخر اشاره کرد و ادامه داد، «اینجا درگیر نشو.»

این کولی جوان که خود را فیلکا<sup>۳</sup> می نامید به شیوه ای شگفت سخن می گفت. بیرون از میخانه برای ستنکا روشن ساخت که شاید از دید تزار كپك مسی هم ارز كپك نقره ای باشد، اما جاعلان، سکه هایی مسی درست مانند سکه های دولتی ضرب کرده اند. بنابراین، بیشتر سکه های تازه به در د هیچ چیز نمی خورند - مگر

3) Filka

[۴۰] سرکرده قزاقها

ساختن کاخهایی برای خزانه داران. فیلکای زیرك آهسته گفت «بیا بریم، قزاق. می توانی خيك گنده تو پر از عرق غسل بکنی. آدمهای خوبدارن میرن بریزن تو خونه سگهای بویار، همون خزانه دارها» چشمکی به ستنکا زد و ادامه داد «Sarín na kitchkou! بسوزان و بکش!»

ستنکا که همواره دوروبرش را می پایید، ضمن شنیدن سخنان فیلکا متوجه شد که دو مرد از میخانه بیرون آمدند و در پی او و فیلکا به راه افتادند. فیلکا وی را از روی کنده های چوبی کرچه گذراند و به فضای باز جلوی برج کلیسا برد. اینجا فانوسی روی زمین سوسو میزد و درکنار آن سر زنی از زمین بیرون مانده بود. ستنکا شگفت زده به سوی سر رفت. هنوز زنده بود، زیرا چشمانش به سوی او گشت و دهانش به ناله گشوده شد. فیلکا بازوی ستنکا را کشید و گفت که چیزی نیست آن زن یا محکوم است یا جادوگر زنده به گورش کرده اند تا همانجا جان بسپارد.

ستنکا با شنیدن این سخن سخت به خشم آمد. دیدگان زن به او خیره مانده بود. بدون آنکه سخنی بر زبان آورد همه جا را گشت تا روی پله های کلیسا بیلی یافت.

۴) Boyar عنوان طبقه ای از بلند پایگان روسیه تزاری است که به فرمان پتر اول منسوخ شد. اصل این واژه ترکی است. -م-



قزاقی تنومند بیلش را به صورت آن مرد کوفت

[۴۲] سرکرده قزاقها

سپس بیدرنگ به کندن خاک پیرامون شانه‌های زن پرداخت.

زن دیگر ناله نمی‌کرد و امیدوار نفس می‌کشید. سپس گریه سرداد. دومرد باردای خاکستری رنگ و با شلقهای سیاه خاموش به فانوس نزدیک شدند. چنان‌خود را پوشانده بودند که در تاریکی شب دیده نمی‌شدند. ستنکا به گمان دریافت که آن‌دو باید جاسوس باشند. یکی از آنان هفت تیرش را بیرون کشید و دیگری زنجیری را از کمر خود باز کرد. فیلکا ناپدید شده بود.

مرد مسلح شگفت‌زده گفت «تو به جرم کمک بديک محکوم بازداشتی.»

ستنکا بدون پاسخ دادن به مرد بازوهای زن را گرفت و او را از میان خاکهای نرم بیرون کشید. — زن تلوتلو خوران در تاریکی شب فرو رفت ، اما جاسوس با زنجیر در پی او روان شد.

ناگهان قزاق تنومند، بیل گل‌آلود را محکم بر چهره جاسوس مسلح کوفت. ستنکا که خشم سراپایش را فرا گرفته بود، بیل سنگین را بر سر مرد دیگر فرود آورد و سرش را شکافت. در این دم جاسوس مسلح هراسان گریخت. فیلکا که ناگهان سروکله‌اش پیدا شده بود، بازوی قزاق خشمگین را کشید.

### ناقوسهای مسکو [۴۳]

زیر لب گفت «احمق! اون دوتا راسوی خاکستری دنبال من بودند. توفقط جان یکی از آنها را گرفتی. چه خوب می‌شد اگر کار هر دو را می‌ساختی.»

فیلکای زیرک به ستنکا رازین هشدار داد که باید در تاریکی شب از دیوارهای مسکو بالا رود و فرار کند، زیرا اگر چنین نکند او را خواهند یافت. فیلکا هم می‌خواست به استپ بگریزد. اما قراق چنان به خشم آمده بود که دیگر سخنان او را نمی‌شنید. پس از یافتن اسبش که يك نریان قزل و نیرومند بود بر آن سوار شد.

ستنکا هرگاه تا این اندازه به خشم می‌آمد برزین می‌نشست و تا آن دم که خشمش فرو می‌نشست در چمنزار می‌تاخت. اینک به سوی دروازهٔ باز شهر می‌رفت. نگهبانان دروازه به او توجهی نکردند، زیرا ناقوسهای تمام کلیساهای شهر به صدا درآمده بود. پشت سرش، نزدیک میدان سرخ، شعله‌های آتش در تاریکی شب زبانه می‌کشید.

مردمی که با سکه‌های مسی ساختگی فربب خورده بودند - همان‌گونه که فیلکا پیش‌بینی می‌کرد - به خانه خزانهدار کل یورش برده و دست به ویرانی و چپاول زده و کاخ چوبی بزرگش را به آتش کشیده بودند.

[۴۴] سرکرده قزاقها

بعدها، گفته شد که ستنکا رازین از اهالی ولگا این آشوب را رهبری کرده است. اما این واقعیت نداشت. هنگامی که دولتمردان مسکو دستور بازداشت و دادگاهی شدنش را دادند، کسی نتوانست او را بیابد.

## داغ خوردن ستنکا رازین

ستنکا عملاً مدت يك سال پنهان بود. قزاقها می گویند «هرگاه زندگی کسی را گرفتی از آنجا دور شو و برای روان خودت نیایش کن.» جنگجوی به دردسر افتاده و لگا نیز تلاش می کرد تا همین گفته را به کار بندد. هفته ها، همچون گرگ خاکستری در کوره راههای میان جنگلهای انبوه کاج اسب می راند، تا به کرانه آرام دریای سپید رسید. اسبش را همانجا رها کرد، بريك قایق ماهیگیری نشست و پس از دوازده ساعت قایقرانی بر آبهای آرام، به جزیره ای سنگی رسید. در این جزیره دیوارهای سنگی و بلند دیر راهبان سولووتسکی<sup>۱</sup> قدبرافراشته بودند.

راهبان ستنکا را، که گفته بود قزاق است و می خواهد نیایش کند، با خود به دیر بردند. يك تشك گاهی به

1) Solovetsky

او دادند و در تالار ویژه زایران جایی برای خفتن در اختیارش گذاشتند. راهب شوخ و فربه‌ی به نام چودر<sup>۲</sup> او را مورد مهر و نوازش خود قرار داد. اما نمی‌توانست به این آواره جوان خواندن و نوشتن بیاموزد، زیرا خود خواندن و نوشتن نمی‌دانست. در حقیقت هیچ‌یک از راهبان این جزیره دور افتاده حتی واژه‌های درست نیاشها را هم نمی‌دانستند.

جای عجیبی بود. شب هنگام آسمان همواره روشن می‌ماند - اینجا به قطب شمال نزدیک بود و در تابستان خورشید کمرنگ بندرت غروب می‌کرد. خیز آبها همچون طبلی بر دیوار خوابگاه ستنگا می‌کوفتند و پرندگان دریایی پیرامون باروهای دیر سرو صدا راه می‌انداختند. هنگامی که ناقوس بزرگ سولووتسکی در تازیکی به صدا در می‌آمد، همه مردم شمعهای روشن به دست می‌گرفتند و به کلیسای کوچکی که در آن شمایل قدیسان در قابهای نقره‌ای می‌درخشید می‌رفتند تا به خواندن سرودهای مذهبی بپردازند.

از آنجا که راهبان سواووتسکی مردمی کهنه‌پرست بودند، به خواندن سرودهای می‌پرداختند که آمدن قدیس نیکلا و قدیس آندریاس<sup>۳</sup> را به میان زمینیان نوید می‌دادند و گشتهای شبانه شیطان را در دل سیاهی و

2) Chvedor

3) St Andrew

داغ خوردن ستنکا و ازین [۴۷]

جنگلها، برای ربودن روان انسانها، یادآور می شدند. ستنکا همه اینهارا بخوبی درک می کرد، زیرا مادر تاتارش همین پندارها را به گوش او خوانده بود. او از سرود خوانی این راهبان ریشو، با آنکه نه نی انبانی و نه ویولنی برای همراهی با سرود خوانان داشتند، لذت می برد. چودر فربه گهگاه برای سرخوشی آنها شرابی فراهم می آورد. چودر می گفت قدیس نیکلای نیکدل می خواهد آوارگان را در سفرشان یاری دهد، و شراب خوب نیز برایشان سودمند است. ستنکا می توانست مدت زیادی در این دیر دور افتاده بهسر برد اما آنجا را به سان دژی بزرگ می پنداشت که ساکنانش جز در امان نگاه داشتن خود کاری انجام نمی دهند.

او از این جزیره سرد خسته شده بود و می خواست باردیگر بوی علفهای آفتاب خورده استیها بر جانش نشیند. چودر از وی خواهش کرد که بماند، زیرا او داستانهای سرگرم کننده ای از «مادر ولگای» دور دست می گفت. اما ستنکا می پنداشت سرزمینش او را فرا می خواند و دیگر هیچ چیز نمی توانست مانع بازگشتش شود.

بنابراین، به آن دهکده کنار دریای سپید بازگشت و به جستجوی اسبش پرداخت. نگهبانان مسکو، نریان را در پاسگاه دهکده نگاهداری می کردند. ستنکا اسبش

را خواست و آنان نیز او را بازداشت کردند. قاضی دادگاه شهر، میخائیل آرخانگل<sup>۴</sup>، او را به گناه آدمکشی به زندان با کار محکوم کرد.

پس از آن چه روی داد ما بدرستی نمی‌دانیم. در آن زمان این‌گونه رویدادها در کتابها نوشته نمی‌شد. وقایع را پیرمردان قزاق و نوازندگان دوره گرد که باندورا<sup>۵</sup> می‌نواختند در خاطر نگاه می‌داشتند. به گفته قزاقها، ستنکا مدت چهار سال در زندانی میان يك جنگل به سر برد و به کارهای سنگین پرداخت. در زندان نگهبانان بر سمت راست سینه‌اش با آهنی گذاخته نام «قاییل» را نقش کردند.

بسیاری از زندانیان، در آن اردوگاه کار که دورادورش پوشیده از برف بود همواره از بیم جان در هراس بودند. اما ستنکا که تنها قزاق آنها بود هراسی به خود راه نمی‌داد. نگهبانان با تازیانه‌های سیمی چنان بر تنش می‌کوفتند که جای زخمها همچون ریسمانی برجسته می‌نمود، اما روز به روز بر نیرویش افزوده می‌شد و خشمش دیگر مرزی نمی‌شناخت. قزاق غول پیکر با ترفندی توانست از اردوگاه

4) Michael Archongel

۵) Bandura نوعی ساز بزرگ کولیا - م.

داغ خوردن ستنکا دازبن [۴۹]

بگریزد. پای پیاده از میان برفها گذشت و خود رابه آرخانگل رساند. در يك شب تاریك زمستان به اصطبل خانه فرماندار رفت و از نگهبانان خواب آلود سراغ اسبش را گرفت. آری، ستنکا با قوانین مسکو آشنایی نداشت. او کیفر خود را به دلیل کشتن يك جاسوس درمی یافت، اما برای توقیف اسبش دلیلی نمی دید.

از آنجا که پلاس ژنده ای از پوست گرگ برتن داشت، نگهبانان او را مردی آواره یا بی خانمان پنداشتند و نامش را پرسیدند.

ستنکا تن پوشش را کنار زد و نامی را که بر سینه اش با آهن گداخته نقش شده بود نشان داد «قاییل» و غرش کنان گفت «توله سگها، اسم من اینه، دلیلش هم معلومه.»

آنگاه نیزه یکی از نگهبانان را از دستش ربود، آن را از میان دونیم کرد، نیمی را به جای چماق ونیم دیگر را به جای دشنه ای بلند به کار گرفت. فانوسی را که با روغن نهنگ می سوخت بر گرفت و به میان علفهای خشک کف اصطبل پرتاب کرد و با سه یاد آوردن گفته فیلکای ولگرد فریاد برآورد «بسوزان و بکش!»

آتش به انبار علفهای خشک سرایت کرد، و سرفها که از سروصدا بیدار شده بودند اسبها را از آخورهایشان بیرون کشیدند. ستنکا بریال یکی از بهترین آنها چنگ



انداخت و بر پشتش پرید. او می‌توانست براسب لخت  
و بی‌افسار نیز بخوبی خود را نگاه دارد.

شتابان به جنوب گریخت. در راه ، با تهدید  
مسافران، به یک جفت نیم چکمه چرمی نرم و یک خفتان  
خز دست یافت. همچنین با این گفته که پولداران مسکو



قزاقها می گویند ستکا ملت چهار سال در زندان بسربرد اما هرگز هراسی  
به خود راه نداد

باید داراییشان را با مردی خانه به دوش مثل او تقسیم  
کنند، آنان را به دادن خوراک کافی و یک شمشیر و ادار  
ساخت.

اینک که باردیگر تن پوشی برازنده داشت به جستجوی  
برادرش ایوان پرداخت. قزاقها نام فرزندانشان را

بیشتر از انجیل برمی گزیدند. برادرش را جان و خود وی را ستفان یا ستیو کوچیکه می خواندند. عنوان «کوچیکه» نیز اشاره ای طنزآمیز به پیکر تنومندش بود.

ستنکا می خواست برادرش را بیابد و چاره کار خود را از او جویا شود. ماهها در راههای ویژه پست برای یافتن خبری از برادرش به جستجو پرداخت و هنگامی که شنید ایوان رازین به درجه سرهنگی قزاقها ارتقا یافته است بسیار خشنود شد. روزی بادوتن از این قزاقها که بدون افسر به سوی جنوب اسب می راندند روبه رو شد.

او خبر اندوهبار مرگ برادرش را از این دو شنید. بسیاری از قزاقها در نبردها کشته می شدند از جمله پدرش تیموفه. اما ایوان، که به دلخواه خود به خدمت تزار بزرگ درآمده بود، همچون راهزنان به دارآویخته شده بود.

این ماجرا هنگامی رخ داد که سرهنگ ایوان رازین و افراد هنگش که همه از مردان دن بودند، در اردوی زمستانیشان در سرمای شمال، بیمار و فرسوده شده بودند. در زمستان معمولاً جنگی پیش نمی آمد. بدین سبب بر آن شدند تا روزی که تزار به آنان نیاز پیدا کند به استپهایشان باز گردند.

داغ خوردن ستنکا رازین [۵۲]

اما شاهزاده دالگروکی<sup>۶</sup>، فرمانده سپاه مسکو در لهستان، ایوان را از این کار بازداشت و به او گفت که باید سرباز بودن را بیاموزد، و بهتر است به جای آن که همچون راهزنان بگریزد، از فرامین پیروی کند. ایوان در پاسخ گفت که او مردی است آزاد و هر زمان که بخواهد می رود. به فرمان شاهزاده او را بازداشت کردند و در حالی که سپاه مسکو و افسر بیگانه اش با تفنگهای پر پیرامون چوبه دار گرد آمده بودند، به دار آویخته شد.

قزاقهای دن افزودند که از آن پس یاران ایوان از ارتش گریختند. آنان می گفتند که دیگر هیچ قزاقی از فرمان افسران مسکو پیروی نخواهد کرد.

ستنکا رازین، سراسبش را برگرداند و با آنها همسفر شد. اودر سکوت به مرگ برادرش می اندیشید. به خود می گفت «من به جایی خواهم رفت که فرمان شاهزاده دالگروکی به گوش هیچ کس نرسد اگر هم فرماندارهای آنجا بخواهند دست روی من بلند کنند با گلوله و شمشیر لت و پارشان می کنم.»

و پیکار با شاهزادگان مسکو<sup>۷</sup> به تنهایی دیوانگی بود. اما ستنکا رازین در سالهای دراز زندان نقشه این پیکار را کشیده بود.

6) Dolgoruki

## کرجیهای پر از گنج

با فرارسیدن بهار ۱۶۶۶، یخهای کبودرنگ رودها به کرانه‌ها یورش بردند؛ چمنزارها، با شکفتن گلها در میان علفهای نمناک، نخست به رنگ سبز و سپس به رنگ آبی و زرین درآمدند. ستکا رازین از بازگشتش به خانه سرخوش بود.

او تنها چهار قایق بلند گرد آورده بود - کایک‌هایی که قزاقها با آنها خلاف جریان آب و پیش از وزش باد پارو می‌کشیدند. تنی چند از مرزنشینان پیرامون این قایقها گرد آمده بودند. آنها می‌خواستند درکنار چند جنگجوی دن که از سپاه مسکو فرار کرده بودند به تاراجگری بپردازند و به همین دلیل ستکای غول‌پیکر را به یاد ایوان، فرمانده سابق هنگشان، به رهبری برگزیده بودند. چند تن از کهنه سربازان

(۱) Kaik، نوعی قایق کوچک و باریک که کایاک نیز گفته می‌شود. - م.

کرجیمای بر از منج [۵۵]

سالخوردهٔ زن بر آن بودند تا بر پهنه رود به ترکهای که در نژ آروف مستقر گشته و زنجیره‌ای دراز و آهنین بر کرانهٔ رود گسترده بودند یورش برند. اما ستنکا آن را نیز نپذیرفت.

«شغال دزدکی لقمه‌ای می‌دزد، و وقتی دنبالش می‌کنند پا به فرار می‌گذارد. اما گرگ طعمه‌اش را خودش شکار می‌کند و آن را از دست نمی‌دهد. شما مگر شغالید که بدزدید و فرار کنید؟»

سخنان ستنکا را همه به گوش جان می‌شنیدند، زیرا او را آتامان خود می‌دانستند. مردم همواره از کسی که برنامه و نقشه‌ای روشن دارد پیروی می‌کنند. ستنکا می‌خواست گروهش را گسترش دهد و به جنگ‌افزارهای نوین دست یابد؛ باروت و سرب برای مهمات، رمه‌ای برای خوراک و اسبهای برای یارانش فراهم آورد. او بر آن نبود که اینها را دزدانه به دست آورد.

اما چگونه می‌توانست بدون زر و زور چنین چیزهای با ارزشی را به دست آورد؟

ستنکا به یارانش گفت که پیش از هر چیز باید برای خود درفشی داشته باشند، تا همه بدانند که آنان برادرانی هستند در زیر یک پرچم. درفش را، همانند دوستش کلموک‌خان، از یک چوب بلند و چند رشته موی دم اسب بر سر آن آماده ساخت. بر سر چوب جمجمه گرگی

[۵۶] سرکرده قزاقها

را بدان نشان قرارداد که همچون گرگی آماده است تا پولداران مسکو را بدرد.

سپس به سوی ولگا، رودی که آن را خوب می شناخت، روان شد. ستنکا به گروه خود گفت که از این پس مادرشان «ولگا» و پدرشان «استپ» تنها یاران آنها هستند. پس از یافتن یکی از شاخه های فرعی رودخانه، که آن را بخوبی می شناخت، پیروانش را یاری داد تا چهار قایق بلندشان را در کوره راهی به طول هشتاد کیلومتر از میان درمانه زاری<sup>۲</sup> بگذرانند. آنان برای این کار تنها چند گاو نر در اختیار داشتند.

پس از آنکه قایقها را در آبهای کبود ولگا به آب انداختند، ستنکا ناوگان کوچکش را به سوی کاموشینک<sup>۳</sup> هدایت کرد. این به تیشینا<sup>۴</sup> رودخانه زادگاهش نزدیک بود. گهگاه از فراز تپه ای در کنار رود حرکت کاروان تاتارها و بازرگانان ایرانی را می دید که قالی وادویدو ابریشم به بازارهای مسکو می بردند.

اما اکنون باشکیبایی در انتظار فرارسیدن کرجیهای بیشمار آنان بود. این کرجیها با پرچمی که نقشی از یک چلیپا و یک شاهین دوسر داشت حرکت می کردند.

(۲) درمانه گیاهی است خودرو و بیابانی که بلندی آن به نیم متر می رسد به آن نرمینه، ورك و جاروب هم گفته می شود.

3) Kamushink

4) Tishina

کرجیهای بر از منج [۵۷]

بار آنها گنجینه‌های شاهزادگان مسکو و بازرگانان بودند. پارچه‌های زرین‌فروخته، نقره، و سنگهای گرانها. به‌خاطر این بارهای ارزشمند، هر کرجی را چند قایق همراهی می‌کرد تا به هنگام برآمدن آب آن را یدک بکشند. نگهبانان بیشمار شب و روز از این کرجیها پاسداری می‌کردند.

اما ستنکا گروه کوچکی را زیر فرمان داشت و جز مردان دن، که هنگام فرار از ارتش تفنگهای فتیله‌ای نو را باخود آورده بودند، دیگران تنها چند تفنگ سرپرکهنه و تعدادی نیزه دست‌ساز، شمشیرهای تاتاری، و کاردهای بلند و خمیده در اختیار داشتند. به این سبب، ستنکا یورش به کرجیها را به شیوه غافلگیری و شب هنگام اعلام کرد.

نخست برای بورلاکی<sup>۵</sup>های ولگا - قایقرانها - که همواره شبها را در کرانه رود کنار آتش به سرمی‌بردند پیام فرستاد. پیکها به قایقرانان گوشزد کردند که اگر می‌خواهند زنده بمانند باید خاموش در کنار آتشیهایشان بنشینند.

قایقرانان نمی‌دانستند پیرامونشان چه می‌گذرد، و پیش از آنکه بتوانند تصمیمی بگیرند، گروه ستنکا خود را به کرجیهایی که در کرانه رود لنگر انداخته بودند

5) Burlaki

رساند.

قزاقهای سرکش که نیهای بلندی را گرداگرد قایقهایشان بسته بودند آرام آرام همراه با جریان آب به کرجیهای لنگر انداخته نزدیک شدند. در فروغ کمرنگ ستارگان، هریک از قایقها به تسوده‌ای گیاه می‌مانست که بر اثر سیل‌کنده شده و روی آب شناور گشته است. با این شیوه و بدون دیده شدن به کرجی پیشاهنگ که بیشتر نگهبانان در آن به سر می‌بردند نزدیک شدند.

اگر نگهبانان خبردار می‌شدند، هیچ‌گاه دست قزاقها به آنان نمی‌رسید. هنگامی که ستنکا ویارانش پای بر کرجی نهادند، بیشتر نگهبانان در خواب بودند. ستنکا افسرانی را که به سویس حمله بردند از پسای درآورد. فریادهای « بسوزان و بکش! » در گوش سربازان بازمانده پژواکی رؤیایگونه داشت. در آن تاریکی از تفنگهایشان کاری ساخته نبود، زیرا آماجهای خود را تشخیص نمی‌دادند. چیزی نگذشت که تنها قزاقهای روی کرجی پیشاهنگ زنده ماندند.

سربازانی هم که در کرجیهای دیگر بودند به اسارت درآمدند، زیرا به سبب پراکندگی توان رویارویی نداشتند.

آن شب چندتن از قایقرانان و سربازان اسیر به ستنکا

گرجیهای بر از گنج [۵۹]

پیوستند. سربازان از او بیمناک بودند، زیرا با برآمدن روز به چشم خود دیدند که همه را به يك شیوه و تنها با دو ضربه کشته است. ضربه‌ای به پهنا و ضربه‌ای از بالا به پایین. از آن پس این شیوه «چلیپای ستنکا بر پیکر مردگان» نام گرفت.

ستنکا گنجینه‌های به دست آمده را با گشاده‌دستی تقسیم کرد. به هر نفر يك جام نقره یا يك توپ پارچه ابریشمی داد. اما بخش بیشتر گنجینه‌ها را برای خرید اسب، مهمات، و جنگ افزار نگاه داشت. او بهای هر چه را که می‌خرید بیدرنگ می‌پرداخت.

پس از به انجام رساندن کارها، درفش را بر فراز دیوارهای سرای<sup>۶</sup> در کرانه خاوری رودخانه برافراشت. این شهر تا پیش از ورود روسها و چپاول آن شهر «اردوی زرین» بود. بدین سان، در آغاز کسی نمی‌دانست که از تاتارها و قزاقها کدام يك سرای را برای سکونت برگزیده‌اند. بازرگانان تاتار که در کرانه رود می‌زیستند بتدریج کاروانهای خود را از دشتهای شنی به سرای آوردند. ستنکا رازین با این بازرگانان رفتاری دادگرانه داشت. او برآستی با همه مردم، خانه‌بمدوش بودند یا زمیندار، مسیحی بودند یا بت‌پرست، رفتاری یکسان داشت.

6) Sarai

يك شب كه در كنار آتش باده می‌نوشتید، چهره‌ای آشنا به كنارش خزید. او فیلکای کولی بود، همان كه در مسكو یاریش داده بود و بر رفتار گستاخانه‌اش در ولگا آگاهی داشت. هنگامی كه جای زخم‌ها را بر اندام درشت و ورزیده ستنكا دید لب‌های نازكش به لب‌خندی گشوده شد و زمزمه‌كنان گفت: «ای كلمشق، اگر به حرف من گوش می‌دادی الان يك پوست سالم داشتی. نه، هنوز می‌بینم مثل يك گاو افسار زده‌ای.»

دیو ولگا پرسید «چرا مثل يك گاو افسار زده؟»  
 «چون حالا كه در يك جنگ كوچك پیروز شدی، اینجا نشستی و مثل يك گاوداری خودتو می‌خارونی. راستش گاو از صاحبش قوی‌تره، اما وقتی افسارش بزنند ناچار برده صاحبش میشه. اما اگه در همون استپها بمونه هر کاری كه دلش بخواهد می‌کند.»  
 فیلکای زیرك زبان تندى داشت و از كسى نمى‌هراسید، و از آنجا كه خویی سرکش داشت در كنار ستنكا ماند و دستیارش شد. هر دو بر آن شدند تا به جایی بروند كه از فرامین تزار در آن خبری نباشد.

## دریای پنهان

با فرارسیدن بهار ۱۶۶۸ در ولگا ، ستنکا رازین سی و پنج کشتی پارویی در اختیار داشت. اکنون بیش از هزار مرد زیر درفش او گردآمده بودند.

همان گونه که رفت، سال قبل سالی بسیار سخت بود. هجوم ملخ و بادهای توفنده حتی استپهای بارور را به ویرانی کشاند، به گونه‌ای که اهالی دهکده‌ها از گرسنگی به جنگلهای جنوب روی آوردند تا با پوست و میوه درخت بلوط شکم خود را سیر کنند. بسیاری از مردم شمال که روزگاری تیره‌تر از جانوران وحشی پیدا کرده بودند به چمنزارهای جنوب گریختند. شماری از آنان توانستند در اردوگاه ستنکا رازین پناه گیرند.

پس از آن ، انبوهی از کهنه‌پرستان نیز راهی جنوب شدند. آنان فریاد بر می‌آوردند که شیطان بر مسکو فرمانروایی می‌کند. حقیقت این بود که، این کهنه‌پرستان



شعاری از مردان به زیر دوشی مستنکا گرد آمدند

دربای پنهان [۶۲]

به سبب عدم پذیرش کیش نو، مورد آزار و پیگرد پیروان کلیسای مسکو قرار می گرفتند. هنگامی که به قانون-شکنان ولگا پیوستند، فیلکای شرور مسلحشان کرد. فیلکا پا را از این هم فراتر نهاد. زمانی که ناوگان ستنکا رازین به سوی پایین رود به حرکت درآمد، ناگزیر باید از کنار موانع شنی نزدیک دیوارهای تساریتسین<sup>۱</sup> می گذشت. تساریتسین شهری بود در کرانه رود که امروزه ولگا گراد نامیده می شود.

شاهزاده ای که بر تساریتسین فرمانروایی داشت دستور داد که کشتیهای بادبانی یاغیان ولگا را به توپ ببنند. اما هنگامی که شعله کبریت به توپها رسید، فقط دود و آتش اندک از آنها برخاست. هیچ یک از گلوله ها به سوی کشتیهای در حال حرکت پرتاب نشد.

اکنون افسانه رویین تن بودن ستنکا رازین در برابر گلوله و شمشیر به گوش همه مردم تساریتسین رسیده بود. آنها می پنداشتند که افسون او مانع شلیک گلوله ها شده است. شاهزاده به مسکو نوشت که دزدان دریایی- نامی که بر آنان نهاده بود- بر اثر نوعی افسون از هرگزندی در امان می مانند. اما واقعیت آن بود که فیلکا چند کیسه نقره برای توپچیهای شهر، که به ستنکا رازین بیش از فرماندار گرایش داشتند، فرستاده بود. توپچیها

۱) Tsaritzin

نیز با اشتیاق ترفندی به کار بستند تا آسیبی به ستنکا نرسد.

ستنکا رازین پس از گذشتن از برابر جزیره های شنی، درختان گیلان پرشکوفه، و علفهای بلند مواج به راه خود ادامه داد. در آن سوی زادگاهش، کشتیها به استپی خشک و شنی که در آن آسمان و زمین هم مرز می نمودند پا نهادند.

جنگجویان بلند بالای قزاق، تاتارهای سیه چرده و کوتاه، شکارچیان ورزیده و مردان جنگلی ژنده پوش و تبر به دست ستنکا راهمراهی می کردند. بر فراز دیرك چادر او درفشش با جمجمه گرگ در اهتزاز بود. مردانش او را آتامان گلینبا - سرکرده خانه بهدوشان - می نامیدند.

در پایین ولگا، آتامان آنها را به بسیاری از دهانه های رودخانه هدایت کرد. او به کجا می رفت؟ این پرسشی بود که فرمانداران نژادهای مرزی مسکو از یکدیگر می کردند. اما کسی پاسخش را نمی دانست. تا دورست خاور، آنجا که خورشید بر می آمد، چراگاههای کلموک خان نیرومند قرار داشت. تا دور - دست باختر، آنجا که خورشید فرو می رفت، دریای سیاه پوشیده از کشتیهای بادبانی سلطان مقتدر ترك بود. و روشن است که در شمال، فرمانداران مسکوی ترار بزرگ

دریای بنهان [۶۵]

سراسر روسیه، فرمانروایی می کردند.  
 پیروان آتامان که تخته سنگها و تل‌های شنی  
 دهانه‌های ولگا را میان مه پشت سرمی‌نهادند برای این  
 سفر ترانه‌ای سرودند:  
 از جزیرهٔ سپید

روی «مادر - ولگا،

برادران ستنکارازین

باترانه‌ای شاد پارو کشیدند.

آنان در راه با دریای عجیبی روبه‌رو شدند. دریایی  
 بزرگ و دور از دید، خزر. در گذشتهٔ دور اسکندر  
 مقدونی در سر راهش به هند از کنار آن گذشته بود.  
 کناره‌های آن گاه به علت وجود نمک درخشی سپید  
 داشت و گاه به سبب وجود نفت نارنجی متمایل به سرخ  
 می نمود. هیچ شاهی بر خیزابهایش فرمان نمی راند.  
 ستنکارازین بر آن شد تا برخزر فرمان براند. در  
 نخستین تابستان ناوگانش را از کرانهٔ دریا به رودی  
 کوچک در خاور به نام یائیک<sup>۲</sup> هدایت کرد. که ما اکنون  
 آن را رود اورال می نامیم. آتامان به بالای این رود و  
 به سوی نژوبی یائیسک<sup>۳</sup> رفت.

این دورترین نژ مرزی مسکونشینان، در چهار  
 گوشه اش برجی چوبی و دروازه‌ای از تنهٔ درختان داشت.

2) Yaik

3) Yaisk

ستنکا رازین دست به حمله ترد. بهجای آن، ترفندی به کار برد. همراه بادوتن از نیرومندترین قزاقها ردای خاکستری و با شلق مخصوص زایران را پوشیدند و هیچ جنگ افزاری جز چوبدست ویژه زایران با خود نداشتند. هنگامی که نگهبانان دروازه به پرسوجو از وی برآمدند، با فریادی بلند پاسخ داد که آمده است برای آنان نیایش کند.

سربازان سخن وی را باور نمی کردند تا آنکه ستنکا به خواندن نیایشی که از راهبان دیرسولووتسکی شنیده بود پرداخت. سرانجام سه بیگانه به درون دژ راه یافتند. قزاقها همان شب اتاقک خود را ترك کردند و به سوی دروازه بسته بازگشتند. ابتدا با چوبدستهایشان نگهبانان دروازه را از پای درآوردند. سپس، در همان حال که دو قزاق دیگر دروازه را می گشودند، آتامان از برج نگهبانی بالا رفت و فانوسی را بر فراز آن به حرکت درآورد.

آنگاه فیلکا و صد مرد جنگی به درون دژ ریختند. آنان در تاریکی پنهان شده بودند. در یائیسک جنگی رخ نداد. تنها کسی که به دست ستنکارازین به کیفر رسید گردآورنده عوارض و مالیاتها بود که پول مردم را می گرفت.

آتامان غول پیکر گفت «حالامی بینم، این پولها به



ستنگا و دوتن از قزاقهایش به جامه زایران درآمدند

[۶۸] سرکرده قزاقها

چه دردت می خورد.»

قزاقها آن مرد مسکویی را برهنه کردند و کپسه‌ای  
زربرگردنش آویختند. سپس با تازیانه او را در نمک زاری  
رها کردند که با پای برهنه راه رفتن روی خارها  
و سنگهای نوک‌تیز آن کار آسانی نبود.

ستنکارازین به ماهیگیران و شهروندان گفت «شما  
حالا آزادید که هر جا دلتون می‌خواد برید. اگر به ما  
ملحق بشین يك قزاق مثل من می‌شین- از بویارهای  
پولدار می‌گیریم و به آواره‌های برهنه می‌دیم.»

در یائیسك يك صدو شصت مرد به او پیوستند. آنان  
به ساختن کشتیهای بزرگتری پرداختند و درزچوبها  
را قیراندود کردند. همه قزاقها و ماهیگیران  
ولگا و هیزم‌شکنان در قایق‌سازی کار گشته بودند.

هنگامی که باردیگر، با ناوگان استوارشان، در پهنه  
دریای خزر به حرکت درآمدند سراز پا نمی‌شناختند.  
ستنکارازین به آنان گفت که از دریا گذشته و به سرزمین  
ثروتمند و بارور ایران، که دست هیچ‌يك از مالیات-  
بگیران ترار بدان نمی‌رسد، می‌روند. اینجا نیز همچون  
همیشه ترانه‌ای سرودند.

ستنکارازین ناخداست

و شیطان دریا سالار

شهزاده خانم ترانه‌ای بخوان،

که امروز شادمانیم!

## دربار سلیمان‌شاه در اصفهان

هرگاه مردی نشان دهد که در برابر ناکامیها سرتسلیم فرود نمی‌آورد ، دیگران برای از میان برداشتن دشواریهایشان به او روی می‌آورند. آتامان‌ستنکا رازین نیز در چنین وضعی قرار گرفت.

بادهای سهمگین بر کرانه کوهستانی غرب خزر وزیدن گرفت. ناوگان قزاقها بر اثر باد پراکنده و به کرانه دریا رانده شد. درست به جایی که ستیغهای پربرف و سترگ رشته کوههای قفقاز سر بر آسمان می‌سود. مردم سرسخت قفقاز از هیچ بیگانه‌ای نمی‌هراسیدند. در بندر بزرگ خود، «دربند»- که به معنای «دروازه» است- جاشویان کشتیهای دیدارکننده را به اسارت می‌گرفتند و همچون برده به بازرگانان می‌فروختند. اما آنگاه که قایقهای بلند قزاقها وارد بندر «دربند» شد چنین چیزی روی نداد. قزاقها پشت سر رهبرانشان،

## [۷۰] سرکرده قزاقها

شمشیر و هفت تیر به دست، نبردکنان راد خود را به سوی بازار و خیابانهای شهر گشودند، کشتند و چپاول کردند و آتش زدند. بیشتر مردم «دربند» به دژ شهر پناه بردند. دیوارهای سنگی دژ تا دامنه تپه‌ها ادامه داشت، و به همین سبب قزاقها نمی‌توانستند به آنجا راه یابند. با وجود این بر پارچه‌های ابریشمین و عاج و سنگهای گرانبهای بسیاری دست یافتند.

هنگامی که جشن باشکوهی در «دربند» به راه انداختند، کشتیهای دیگر از ولگا به آنان پیوستند. پس از آن آوازه آتامان که بر بلندپایگان مسکونشین پیروز شده بود سراسر استپها و دریا‌های درون مرزی را فرا گرفت.

واسکا اوسک گروه راهزنانش را برای یافتن ستنگا رازین از دهانه رود ولگا به دریای خزر برد. از سپاه دن جنگجویان جوان و دلیر برای پیوستن به آتامان به حرکت درآمدند. چند تن نیز از رود دنیپر فرار شدند. اینان قزاقهایی بودند با جامه‌های آراسته، کهنه‌سربازان جنگ با سلطان - زاپاروژها<sup>۱</sup> یا مردانی از پهنه آبهای خروشان. بسیاری از پیر قزاقها سر تکان می‌دادند و می‌گفتند که یک مرد تنها نمی‌تواند باشاهان نیرومند درآویزد. اما یکی از آنان به نام کروای<sup>۲</sup> در یک

1) Zaporog

2) Krevoi

دربار سلیمان‌شاه در اصفهان [۷۱]

فراخوانی عمومی اعلام داشت این نخستین بار است که همه قزاقها از يك سرکرده پیروی می‌کنند. برای نخستین بار، زیر فرمان ستنکا رازین، هر قزاق یا هر مرد بی‌پناهی می‌تواند آزادانه زندگی کند.

هفتصد تن از قزاقها به پشتیبانی از کرویای برخاستند. در سر راهشان به پایین ولگا سربازان تزاری خواستند راه را بر آنان ببندند، اما بسیاری از سربازان به جای جنگیدن به آنان پیوستند.

بدین گونه، هنگامی که ستنکا رازین ویرانه‌های «دربند» را ترك می‌گفت، حدود پنجهزار مرد جنگی با کشتیهای بادبانی و قایقهای بلند او را همراهی می‌کردند. ستنکا آنان را برای سکنی‌گزیدن دوسر-زمینی تازه به ایران برد. او می‌پنداشت شاه دوردست ایران ورود این کشتیها را که آماده بودند در دریای خزر به او خدمت کنند خوشامد خواهد گفت. با این اندیشه پیکه‌ایی به خاک ایران گسیل داشت و خواستار ورود صلح‌آمیز قزاقها به ایران شد.

شاه که براستی امپراتوری قدرتمند بود، شاهنشاه یا شامشاهان نامیده می‌شد. گستره فرمانرواییش از بلندیهای قفقاز تا رود بزرگ هندیان پیش می‌رفت. از دید او طبیعی بود که مرمی بیگانه خواهان پناه گرفتن در قلمرو سلطنتش باشند.

این پادشاه ثروتمند که سلیمان نام داشت، در کاخهای پرشکوه و پرگل و گیاه و تالارهای جشن و ضیافت شهر زیبای اصفهان می‌زیست. او بندرت کاخ را ترک می‌کرد. مگر آنگاه که در ایوانی زرنگار بر تخت می‌نشست و به تماشای چوگان بازی سواران در میدان بزرگ زیر پایش می‌پرداخت. از آنجا که بسیار خوشگذران بود، همدمانش را از میان رقاصگان زیبا روی بر می‌گزید، و از فرط تن‌آسایی به دیگران اجازه می‌داد به او بگویند چه بکند چه نکند.

هنگامی که پیکهای قزاق با آن چهره‌های عجیب به دربار پرشکوه اصفهان وارد شدند، هیچ هدیه‌ای برای سلیمان با خود همراه نداشتند. آنان تنها نامه‌ای به خط ناخوانای ستیکا رازین آورده بودند. هیچ‌یک از همراهان شاه نتوانستند آن نامه را بخوانند، ناگزیر قزاقها درخواست خود را با فرستادگان خانهای تاتار در میان نهادند و آنان نیز به نوبه خود کوشیدند تا مطلب رابه سلیمان‌شاه بفهمانند.

وزرای ایرانی پرسیدند، «اگر شما برآستی صلح جوید، چرا با خود توپ و باروت آورده‌اید و شمشیر بر کمر بسته‌اید؟»

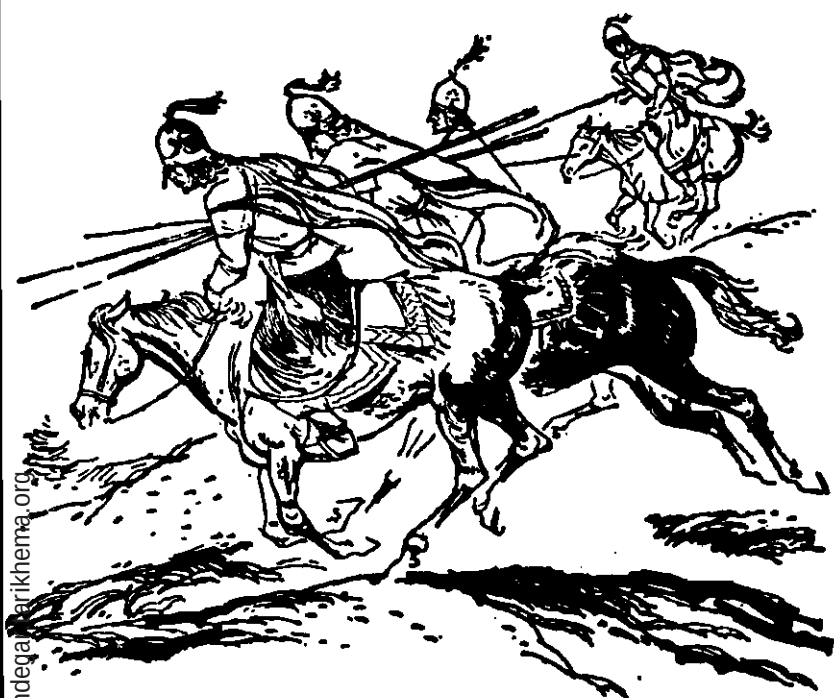
قزاقها کلاههای پوست بره خود را از سر بر گرفتند،

دربار سلیمان‌شاه در اصفهان [۷۳]

سر را همچون در برابر يك آتامان، به احترام خم کردند و در پاسخ گفتند «ما قزاقها برای پاسداری از جان خود همواره شمشیر می‌بندیم. ما اکنون می‌خواهیم جنگ‌افزارهایمان را در دفاع از شاه بزرگ به کار گیریم.»

اما ایرانیان، که خود عمامه‌های گوهرنشان بر سر داشتند، کلاه برگرفتن و آشکار ساختن سرهای تراشیده را نشان احترام نمی‌دانستند. آنان هرگز قزاقی در اصفهان ندیده بودند و با رسومشان آشنایی نداشتند. از فرستادگان قزاق در خانه‌ای با کاشیهای فیروزه‌ای رنگ و خوراکیهای شاهانه - گوشتهای ادویه دار، خربزه‌های شیرین و شربت‌های خنک - پذیرایی شد. خوراکیها را دخترانی که می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند تعارف می‌کردند. قزاقها که به انتظار پاسخ ایرانیان نوش‌خواری می‌کردند، از این شهر پر درخت و مردمش که کاری جز سرگرم کردن خود نداشتند شگفت‌زده بودند. قزاقها کارآیی خود را در سواری با اسبهای عرب‌نژاد، در برابر شاه که بر تخت بلندش نشسته بود و مردمی که جامه‌های ابریشمین بر تن داشتند و با صدای بلند آنها را ستایش می‌کردند، به نمایش گذاشتند.

با اینهمه، قزاقها خود را میهمان مردمی عجیب



سواره نظام ایران قزاقهای سرخت را عقب راند

می دیدند. آنان در نمی یافتند که چرا ایرانیان اندیشه خود را در پس لبخندی پنهان می سازند، یا چرا وزیران سلیمان بدگمانیهایشان را درباره این جنگجویان ناشناس به گوش یکدیگر زمزمه می کنند.

حتی در شهر دوست داشتنی اصفهان نیز دست تزار به قزاقها رسید. تزار از سوی خود نمایندگان همراه با کالسکه های زرنشان و سگهای شکاری به عنوان هدیه، به دربار شاه فرستاد. فرستادگان تزار اعلام کردند



که قزاقها نه يك قوم که شورشیانی بیش نیستند. «آنان نسبت به اربابشان آلکسی، فرزند میخائیل، تراروسیۀ بزرگ، روسیۀ کوچک، و روسیۀ سپیدخیانت ورزیده‌اند. چگونه شاهنشاه، خداوندگار روشنایی، آنان را در قلمرو خود می‌پذیرد؟»

سلیمان وزیرانش به این گوشزدها توجهی نکردند. شاه ایران خود را برتر از خداوندگار کرملین سرد و دلتنگ‌کننده می‌دانست. گذشته از آن، فرستادگان

## [۷۱] سرکرده قزاقها

مسکو همچون خرس با کلاههای خزشان می‌خفتند، هرچه شراب بود می‌نوشیدند، و همچنین می‌خواستند پوستهای سمورشان را در نهان به بهای گزاف در بازار بفروشند.

ایرانیان آموخته بودند که نباید به بیگانگانی که می‌خواستند دست روی گنجینه‌های اصفهان بگذارند اعتماد کنند.

فرستادگان دیگری نیز از سوی پادشاه لهستان و ایلخان تاتارهای کریمه آمده بودند که نواهای مخالفی را در گوش ایرانیان زمزمه می‌کردند. آنان می‌گفتند که قزاقها همچون سگ شکاری به جستجوی زمین برای ترار آمده‌اند. آنان فرار از مسکو را بهانه کرده‌اند و در حقیقت می‌خواهند برای ارباب مسکونشین خود بجنگند، نه برای شاه.

سلیمان چون این نکته را به حقیقت نزدیکتر دید آنرا باور کرد. قزاقها حقیقت را گفته بودند، اما نتوانستند کسی را به پذیرش آن وادار سازند.

بدین گونه بود که ایرانیان درخواست ستنکا رازین را نپذیرفتند. پاسخ آنان سرشار از ادب و همراه با هدایایی گرانبها چون پارچه‌های قلاب‌دوزی شده، شراب شیراز، و جامهای سیمین خوشتراش بود. با این حال، آتامان و فیلکا بخوبی می‌دانستند که شاه اجازه نخواهد

دربار سلیمان‌شاه در اصفهان [۷۷]

داد آنان درس‌زمینش اقامت کنند.

ستنکا رازین غرش کنان گفت «ماسک نیستیم که با زور بیرونمون کنن.» «فیلکانیز گفت هرچه را که بتوانند با خود از ایران خواهند برد. سپس مردم تمام شراپهارا در جامهای شاه نوشیدند و به آبادیهای حومه شهر حمله بردند. این آبادیها پر از باغهای میوه و کاروانسراهایی بود که در آنها فرشهای گرانبها گسترده بودند. مردم نیز جامه‌هایی ابریشمین و زربفت برتن داشتند.

قزاقها در حمله خود همه آنها را به تاراج بردند. اما هنگامی که سرود خوانان از حمله بازمی‌گشتند، دسته‌های سوار ایرانی از میان گسلا و آبکندها فرا رسیدند و راه را بر آنان بستند. سواره‌نظام سرسخت ایرانی که زره‌برتن داشتند، باتبرزین و نیزه‌های سبک قزاقهای لجوج را عقب راندند. آنان ستنکا رازین را در میان گرفتند، و اگر قزاقها بابه خطر انداختن جانشان سپراو نمی‌شدند بیشک کشته می‌شد.

شمار قزاقها اندک بود و اسبی در اختیار نداشتند تا بتوانند در برابر سپاهیان آموزش دیده شاه پایداری کنند. گرچه توانستند با جنگ و گریز خود را به کشتیهایشان برسانند، کشته‌های بسیار بر جای نهادند و بسیاری از آنان که باید پارومی‌زدند زخمی شدند.

[۷۸] سرکرده قزاقها

ستنکا رازین آنان را به جزیره‌ای در کرانه خزر  
هدایت کرد. در این جزیره می‌توانستند به درمان زخمیها  
بپردازند و از دسترس سپاهیان شاه در امان باشند.

## نبرد در دریا

پیروان ستنکا رازین پس از بهبودیشان می‌خواستند به ایران بازگردند و شکست خود از سواران ایرانی را جبران کنند. از این گذشته، ساکنان جزیره ماهیگیرانی بینوا بودند که نه ثروتی داشتند و نه شرابی.

دسته‌هایی از قزاقها به قصد حمله راهی کرانه‌های ایرانی دریا شدند، اما با دست تهی بازگشتند، زیرا به هر کجای آن ساحل سرسبز و پوشیده از ساختمانهای سپید و زیبا نزدیک می‌شدند، سپاهیان شاه به رویارویی با آنان می‌شتافتند.

بدین سبب، ستنکا رازین و فیلکا برای چاره‌اندیشی به رایزنی پرداختند. یک روز هنگامی که بادی سخت می‌وزید، سه فروند از بزرگترین کشتیها را برگزیدند و گروه زیادی از قایقرانان و مردان واسکا اوسک را که هیچ‌گونه شباهتی به سربازان نداشتند در آنها جای

دادند. ستنکا رازین از بردن توپ به کشتیها خودداری کرد.

پشت برباد به سوی بندر «فرح آباد» در دوردست خاور خزر پیش راندند. فرح آباد شهر بازرگانان بود، زیرا بیشتر کاروانهایی که از جاده ابریشم به کاتای باز می گشتند از آنجا می گذشتند. پیش از آن، پای هیچ قزاقی به فرح آباد نرسیده بود.

ستنکارازین و پیروانش، پس از پیاده شدن از کشتی، خلعت<sup>۱</sup> یا ردهای بلند و گشاد بازرگانان شرقی به تن کردند و در حالی که چند توپ پارچه پشمی زیر بغل داشتند وارد شهر شدند. اما در زیر خلعتهایشان شمشیر یا دشنه های بزرگ پنهان کرده بودند.

آنان وانمود کردند که بیگانه اند و به زبان فارسی آشنایی ندارند. سپس، به بازار رفتند. بادیدن کالاهای بازرگانان زیرك فرح آباد چهره ای شگفت زده به خود می گرفتند، برای کالاهای بی ارزش مشتی سکه زر می دادند و پارچه های پشمی خود را — که از بازرگانان ولگا تاراج کرده بودند به بهایی بسیار ناچیز می فروختند. به خاطر شمار اندك و رفتار ناشیانه شان، ایرانیان تنها

۱) جامه ای بلند که شاهان و بزرگان به عنوان پاداش به کسی می بخشیدند اما نویسنده هرجامه گشاد و بلند را خلعت پنداشته است. م.

در اندیشه تهی کردن جیب آنان بودند. قزاقها پس از کاوش شهر با این شیوه، در خیابانها پراکنده شدند. سنتکا رازین که در انتظار فرارسیدن زمان مناسب بود، کلاه از سر برگرفت و آن را دور سر چرخاند. این نشانی بود برای حمله. در همین موقع قزاقها با بیرون کشیدن سلاحهای خود، فریاد زنان بر ایرانیان تاختند و ساکنان شهر را به هراس افکندند. سپس به هم پیوستند و به کاخ فرماندار یورش بردند. در کاخ گنجینه‌ای بی‌همتا از کاتای یافتند چینی، ظرفهای کریستال، یشمهای کنده کاری شده، و کهرباهای خوشبو. ساکنان شهر دریافتند که اینان همان قزاقهای خونریزند. با آنکه شمار مردان آتامان اندک بود، هزاران تن از مردم از برابر آنان می‌گریختند و می‌گذاشتند که کالاهای به تاراج برده را به کشتیهایشان برسانند. پس از این رویداد، صلح و آرامش از جزیره قزاقها رخت بر بست. در سپیده دم یکی از روزهای میانه تابستان، ماهیگیران شتابان به اردوی قزاقها وارد شدند و آنان را از سر رسیدن ناوگان بزرگ ایرانیان آگاه ساختند. شاه فرمان داده بود که چپاولگران - نامی که بر قزاقها نهاده بود - باید از آن جزیره رانده شوند.

ناوگان شاه از هفتاد فروند کشتی گوناگون تشکیل

شده و سربازان کارآزموده‌ای را در خود جای داده بود. آتامان و دستیارانش کشتیهای ایرانی را که به سبب نبود باد بکندی پیش می‌آمدند زیر نظر داشتند. قزاقها هیچ هراسی از شمارکشتیها و سربازان دشمن به دل راه ندادند. آنان چنین نبردی را بیشتر برازنده خود می‌دانستند.

قزاقها با کارآیی و چالاکی آماده کارزار شدند. مردان دن، قایقرانان ولگا، جنگل‌نشینان و دیگران، هر کدام به سهم خود فرامین آتامان را بیدرنگ اجرا می‌کردند. زیرا ستکا رازین در نبرد کارآزموده و بی‌گنشت بود.

قزاقها کایکهای بلندشان را به آب انداختند. تعدادی از قایقها مجهز به توپ و بشکه‌های کوچک باروت بود، و سرنشینان آنها سلاح گرم با خود داشتند. کشتیهای بزرگ همچنان در کرانه جزیره بر جای ماندند، زیرا کشتیهای بادبانی بدون باد به کاری نمی‌آمدند. آری، قزاقها از راز و رمز نوع کشتی آگاه بودند، اما ایرانیان که در خشکی مردانی کارآزموده بودند با دریا آشنایی چندانی نداشتند.

کشتیهای بادبانی بزرگ شاه تنها به کمک باد می‌توانستند پیش بروند. قزاقها به شتاب از دو پهلو به

نبرد در دریا [۸۲]

آنها نزدیک شدند ، وبا توپها و تفنگهایشان آتش گشودند. مردان جنگل ، نیمه پنهان در دود باروت ومشعلهایی از چوب کاج، با تبرهایشان دستگاه تراز کشتیهای بزرگ رادرهم شکستند. همزمان، مردان ولگا فتیله بشکههای باروت را روشن می کردند و آنها را از فراز نرده ها به میان سربازان ایرانی، که بر اثر انفجار تکه تکه می شدند، رها می کردند. سپس با پرتاب کردن مشعلها به سوی آنان از هر دو پهلو وارد کشتیها شدند. فریاد ،بسوزان و بکش!، آنان برپهنه آبهای آرام منعکس می گشت.

بدین شیوه، قزاقها با یورش همزمان به کشتیها، تمام ناوگان دشمن را، بجز چند کشتی کوچک که هراسان راه فرار پیش گرفتند ، به تصرف خود درآوردند. هزاران سرباز ایرانی همراه با فرماندهانشان کشته و اسیر شدند. هزاران زره وجنگ افزار زرنشان به دست پیروان آتامان افتاد.

قزاقها با هشیاری از بلندپایگان ایرانی پاسداری می کردند ، زیرا می خواستند با دریافت خونبها آنان را آزاد سازند. زندانیان دیگر را نیز همچون بردگان به کار گرفتند.

اما آتامان دوتن از آنان را به کشتی خود برد. این دو پسر و دختری جوان واز فرزندان یکی از



قراقها به کشتیا هجوم بردند

خانهای ایرانی بودند. همدی شاهزاده خانم<sup>۲</sup> محبوب  
با سرکرده دزدان دریایی ولگا بس، شگفت می نمود.  
دختر ترس خود از آتامان را پنهان می داشت، بسا

(۲) نویسنده به خطا فرزند يك خان را شاهزاده دانسته است حال آنکه به  
فرزندخان خاتراده گفته می شود -م.

رفتاری دلپذیر جام شراب به دستش می‌داد و هنگامی که خشمش زبانه می‌کشید - که بیشتر چنین بود - با نواختن استادانه نوعی گیتار به او آرامش می‌بخشید. ستنکا دل به آن دختر بیگانه سپرد و از گنجینه خود رشته‌های مروارید و الماسهای درخشان بدو هدیه کرد. مردان ستنکا به این‌اندیشه رسیدند که برده ایرانی سرکرده آنها را افسون کرده است. فیلکا به آن دختر رشك می‌ورزید و به ستنکا یادآور شد که بودن او در کشتی بدبختی می‌آورد.

آتامان خشمگین گفت که هرگز تا این اندازه خوشبخت نبوده‌اند. ولی این گفته‌ها یارانش را آرام نمی‌ساخت.

پس از آن، هیچ‌ناوگانی از ایران به جزیره قزاقها یورش نبرد. ستنکا رازین بردریای خزر فرمانروایی می‌کرد. داستان کارهایش به رودهای شمال و از آنجا به مردم استپها رسید.

شاید می‌توانست سالها با آرامش در جزیره‌اش سکنی گزیند، اما او به چیزهای دیگری می‌اندیشید - به کروای و بسیاری دیگر از افسران و دلیر مردانی که برای به‌دست آوردن این پیروزی جان باخته بودند. آتامان بلند بالا هرگاه اندوهگین می‌شد، تنها به میان تخته سنگهای نمناك کرانه که پرندگان دریایی بر -

[۸۶] سرکرده قزاقها

فراز آن می چرخیدند و بانگ می زدند می رفت . گهگاه شاهینی گسترده بال همپای باد از آنجا می گذشت و ستنکا رازین ترانه هایی را که قزاقها بدون شور و گرمی می خواندند از دور می شنید.

تو بسیار دوری، برادر شاهین،

دور از زادگاهت

دور از کرانه «مادرولگا»

قزاقهای بازمانده هیچ گاه در زندگیشان بدین اندازه ثروتمند نبودند. آنان می توانستند در این دریای عجیب به باجگیری پردازند. اما شمارانندی از کشتیها از این آبهای سبز مایل به خاکستری، که به سبب چاههای نفت باکو و دود و آتش همیشگی آنها بوی نفت می داد ، می گذشتند.

ستنکا رازین بخوبی درمی یافت که پیروانش تا چه اندازه مشتاق بازگشت به خانه و شکار در کرانه رودخانه های آکنده از بوی علفهای بلند و آفتاب خورده استپها هستند. او همین اشتیاق را زمانی که در جنگلهای یخزده زندانی بود، احساس کرده بود، و بخوبی می دانست که بازگشتشان به ولگا چه خطرانی دربر دارد.

شب آرام به میان پیروانش رفت و بیدرنگ گفت

نبرد در دنیا [۸۷]

«ای برادران من، استپ پدر ماست و ولگا مادرمون.  
بادبانهارو بکشین! درانبارهارو بکشین! هرکس صندوق  
خودش را پر کنه! ما به خونه هامون برمی گردیم.»

## آستراخان

در آمریکا رودخانه میسیسیپی را «پدر آبها» می نامیدند، رودهای کوچکتری از دوردست شمال به آن می ریخت. شکارچیان و سرخپوستان می توانستند با قایق یا شناور بر الوازها از این آبراهها بگذرند و به دریا سرازیر شوند. در دهانه میسیسیپی شهر بازرگانی نیواورلئان<sup>۱</sup> ساخته می شد. کشتیهای کالاهایی را از اروپا به نیواورلئان می آوردند، و خز و تنباکو و چیزهای دیگری را که برای فروش به بازرگانان از پایین رود می آوردند، از راه دریا به اروپا می بردند. در آن هنگام شمار زیادی از سرخپوستان، قایقرانان فرانسوی، و شکارچیان با آن تفنگهای بلندشان به این شهر رفت و آمد می کردند. چند دزد دریایی همچون ژان لافیت<sup>۲</sup> نیز در میان آنها به چشم می خورد.

1) New Orleans      2) Jean Lafitte

به همین طریق، هنگامی که مسکو رفته رفته به صورت مرکز امپراتوری روسیه تزاری در می آمد، ولگای نیرومند از شمال به جنوب این سرزمین پهناور روان بود. انسان می توانست با گذر از يك رشته رودهای گوناگون، از مسکو به دریای خزر - که بازرگانان آسیایی کالاهای خود را از آن راه حمل می کردند - برسد. کمتر دیده می شد که کاروان کجاوه ها از میان چمنزارها و جنگلها بگذرد و از مسکوبه شرق دور در کوههای اورال برود. بیشتر مردم در آبراهها به رفت و آمد می پرداختند.

همان گونه که نیواورلئان از دهانه میسی سیپی پاسداری می کرد، شهر رشد یابنده آستراخان نیز پاسداری از دهانه ولگا را برعهده داشت. اطراف شهر بازارهای سوداگران تاتار و ارمنی قرار داشت، که کالاهایشان را - گوسفند، پوست، نمک، فیروزه و چیزهای دیگر - به بازرگانان مسکو که در سراهایی بادیوارهای بلند می زیستند می فروختند.

در میانه شهر آستراخان کاخ چوبی فرماندار پروزورفسکی<sup>۳</sup> قدبرافراشته بود. این کاخ برای خود توپ و برج و بارو داشت. فرماندار می توانست از تالار پذیرایی که در بالای کاخ بود سراسر شهر و

3) Prozorovsky

پهنه رود را زیر دید داشته باشد. شاهزاده پروزرفسکی،  
 بداشتن اختیار تام از سوی تزار، می توانست در این  
 نقطه دوردست مرزی به هر کاری که می خواست دست  
 بزند. او شیفته گرد آوردن هدایا از بازرگانان و گرفتن  
 عوارض از کالاهایی بود که از آستراخان می گذشت.  
 هنگامی که ستنکا رازین پیکههایی برای دریافت  
 فرمان بخشودگی از تزار فرستاد، شاهزاده پروزرفسکی  
 بسیار مشتاق بود که قزاقها با آرامش به خانه هایشان  
 بازگردند. زیرا می توانست وانمود کند که با تدبیر او  
 این آتaman شورشی به يك بنده چاکر تزار مبدل شده  
 است. اما او در اندیشه آن بود که برای خودش هم پولی  
 از ستنکا رازین به چنگ آورد، چرا که برای بازگشت  
 به مسکو و گذراندن يك زندگی پرشکوه به پول  
 گزافی نیاز داشت.

پس از اندیشه بسیار، پیامی برای آتaman که در  
 دریا بود فرستاد و اعلام داشت که فرمان بخشودگی  
 نوشته شده و تنها نیاز به امضای تزار دارد - به شرط  
 آنکه ستنکا رازین توپها و کشتیها و چند چیز دیگر  
 را در آستراخان تحویل دهد. فرماندار نیرنگ باز  
 نگفت که آن چند چیز دیگر چیست. او بر آن بود تا  
 سهمی هرچه بیشتر برای خود دست و پا کند.

ستنکا رازین، این پیشنهادها را پذیرفت، زیرا

پیروانش دیگر خوراکی در کشتی نداشتند و او می‌خواست که آنان را از برابر ناوگان نگهبان آستراخان سالم به خانه‌هایشان بازگرداند. اما به مقامات مسکو اعتماد نداشت. مردانش نیز از آن در هراس بودند که وجود دختر اسیر ایرانی برای کشتی آتامان بدشگون باشد.

هنگامی که ناوگان ستنکا رازین از میان آبراهه به سوی دیوارهای چوبی و برجهای آستراخان پیش می‌رفت، مردانش را پشت توپهای پر شده آماده نگاه داشته بود. فرماندار با سی‌وشش کشتی و چهار هزار سرباز مسلح به پیشواز او آمده بود. سربازان مسکویی پرچمها را به اهتزاز درآوردند و به پاس بازگشت پیروزمندانه قزاقها از ایران با شلیک چند گلوله توپ نسبت به آنان ادای احترام کردند.

قزاقها در آستراخان شتابان به بازارها رفتند و برای خرید خوراکیهای تازه، جنگ‌افزار نو، تور ماهیگیری، و دیگر نیازمندیهایشان سکه‌های زیریشماری خرج کردند. بازاریان بسیار خشنود بودند زیرا این مردان ولگا سکه‌های زر فراوان با خود داشتند.

چند تن از افسران بیگانه فرماندار به ستنکا رازین عرق هدیه کردند. اما آتامان دوراندیش سواره به خیابانها رفت و میان بینوایانی که به سویی هجوم

می آوردند سکه های نقره پخش می کرد. او اعلام داشت که ورود فرماندار ارجمند را به کشتی خود، برای بستن پیمان، گرامی خواهد داشت.

شاهزاده پروزرفسکی پس از ورود به کشتی ستنکا رازین شگفت زده شد. پارچه های ابریشمی واطلس از نرده ها آویخته شده بود. بر عرشه کشتی، آنجا که میهمانان و مردان گروه زیر سایبانی از ابریشم زربفت چین نشسته بودند، قالیهای ظریفی گسترده شده بود. قزاقها با جامه های زربفت و کمر بند های گوهر نشان در رفت و آمد بودند.

ستنکا رازین خود ردایی از پوست سمور گران بها بر تن و زنجیری از زر ناب برگردن داشت. دختر اسیر ایرانی در جامش شراب می ریخت. پشت سرش ویولنها و فیانیانها نوای دلنشینی سر می دادند و چنین می نمود که دیگر به چیزی نیاز ندارد. اما او به فرمان بخشودگی مهر شده ترار نیاز داشت.

هر دو بادوراندیشی به گفتگو پرداختند. ستنکا رازین پنج عراده از بزرگترین توپهای مسی و بیست توپ آهنینش را تسلیم کرد. و گفت که به توپهای دیگر برای رویارویی با تاتارها در بازگشت به زادگاهش و نیز به همه کشتیها برای بردن گنجینه ها به تساریتسین نیاز دارد.

شاهزاده پروزرفسکی با اندیشیدن به گنجینه کشتیها بیش از پیش سودازده و آزمند شد. او گفت که آتامان می‌تواند بلند پایگان ایرانی را تا دریافت خونبهایشان در اسارت داشته باشد، اما باید سربازانی را که بزور وارد گروهش کرده است آزاد سازد.

ستنکا رازین پاسخ داد «آنها از همان روزی که زیر درفش من آمدند آزاد بودند هرکاری دلشان بخواهد بکنند. قزاقها قانونی دارند و آن این است که اگر کسی به آنها پناه ببرد هیچ وقت تسلیمش نمی‌کنند.»

پس از آن شاهزاده از ردای پوست سمور ستنکا رازین ستایش کرد و آن راهدیه‌ای شایسته برای تترار دانست.

ستنکا رازین شگفت‌زده و خشمگین گفت «بگیر، برادر،» و ردا را به سوی او پرت کرد و ادامه داد «تو از این کار فایده‌ای نمی‌بری.»

فرماندار در پاسخ گفت «ستنکا رازین، مواظب حرف زدنت باش، چون من در مسکو می‌توانم به نفع یا به ضررتو عمل کنم.»

سرانجام کار با فرستادن فرمان بخشودگی او به مسکو برای امضای تترار پایان یافت. قزاقها نیز با آرامش و به شوق دیدار زادگاهشان ولگارا درنوردیدند.



رازين و شاهزاده روزفسي با دورانديشي به گفتگو پرداختند

## آستراخان [۹۰]

اما به جای آنکه سربازان پیوسته به ستنکا رازین دوباره به خدمت تزار باز گردند، چند تن از سربازان شاهزاده پروزرفسکی نیز او را ترك کرده و به قزاقهای ثروتمند پیوستند.

در این هنگام افسانه‌هایی دربارهٔ جادوی ستنکا رازین کرانه رود ولگا را فرا گرفته بود. ماهیگیران و شکارچیان می‌شنیدند که چگونه گلوله‌ها به او برخورد کرده و بدون آنکه آسیبی برسانند بر زمین افتاده‌اند. کشتیهایی که بر او یورش برده‌اند چگونه با يك اشاره به ژرفای آبها فرو رفته‌اند. چوبدستی‌اش نقش عصای جادویی را بازی می‌کرد، زیرا این عصا می‌توانست محل گنجهای پنهان در زیر خاک را نشان دهد.

این افسانه‌ها با حقیقت سازگار نبود. پیروزی ستنکا رازین بر اثر هشیاری و بی‌پروایی‌اش به دست آمده بود نه با نیروی جادو. اما از آنجا که مردم کرانهٔ رود به نیروی جادو اعتقاد داشتند، گمان می‌بردند که او از چنین نیرویی بهره‌مند است. همین نیرو بود که گاه برایش شگون نداشت.

یکی از این افسانه‌ها، از دست دادن دلدادۀ اش، دختر اسیر ایرانی، را بازگو می‌کند. هنوز آستراخان را پشت سر نهاده بودند که یارانش تزد وی آمدند و خواستار بیرون راندن آن دختر شدند. آنان نمی‌خواستند

با بودن آن دختر از رودخانه‌شان، ولگا، بگذرند. او باید از این دو - از دست دادن دختری که دوست می‌داشت و وفاداری پیروانش - یکی را برمی‌گزید. اما او نمی‌توانست هیچ کدام را از دست بدهد. همچون گذشته شراب خواست. شاهزاده خانم کوچک، با آن دیدگان هوشمند و خواهشگر، جامش را پیایی پر می‌کرد. به گفته مردانش، ستنکا رازین اندوهگین و پریش به نرده کشتی تکیه داد و به رود خیره شد. آنان می‌شنیدند که می‌گفت: «مادر ولگا، هیچ رودی مثل تو نیست. من هرچه هستم و هرچه دارم از تو دارم.» آتامان سپس سر را پایین آورد و گفت «من تا حالا چه هدیه‌ای به تو دادم، مادر ولگا؟ هیچی، حتی يك هدیه كوچك! اما حالا می‌خواهم اون چیزی رو که تو دنیا بیشتر از همه دوست دارم به تو هدیه کنم.» با اشاره انگشت، شاهزاده خانم را که از سخنان او سردر نمی‌آورد، فرا خواند. و او را با آن جامه ابریشمین و گوهرها و مرواریدها برگرفت و به میان آبهای تیره پرتاب کرد. کشتی به راه خود ادامه داد و دختر به حال خود رها شد. تا در آبهای ولگا غرق شود.

## جزیره آتامان

ستنکا رازین و شاهزاده پروزرفسکی زیرکانه با یکدیگر چانه زده بودند ، اما هر دو بر آن بودند تا برای برقراری آرامش در ولگا بر سرپیمان خود باقی بمانند. شاهزاده به قزاقهای کارآزموده برای پاسداری از آن مرز پهناور نیاز داشت. ستنکا رازین نیز می‌خواست سپاهش را پراکنده سازد و بگذارد که هر کس به زادگاه خود برود.

در تابستان ۱۶۶۹ ناوگانش بدون هیچ دردسری از آستراخان به تساریتسین رسید.

تساریتسین پست مرزی نیرومندی بود که بالای يك سراشیبی قرار داشت. فرماندارش می‌خواست با بستن دروازه از ورود قزاقها جلوگیری کند . اما مردم که از نیروی جادویی آتامان داستانها شنیده بودند به او شکایت بردند. آنها گفتند که چون برای

پرداخت عوارض و مالیات پولی نداشتند، فرماندار اسبها و گندمهایشان را از آنان گرفته است. بدون اسب نمی‌توانستند ارابه‌هایشان را بکشند، و بدون گندم نمی‌توانستند در زمستان نان داشته باشند.

آتامان به شکوه این دهقانان و ماهیگیران گوش فرا داد و سپس راهی شهری شد که از تنه درختان ساخته شده بود. قزاقهایش برای خریدن ودکا و عرق ذرت به میخانه‌ها روی آوردند. آنان دریافتند که میخانه‌داران تساریتسین همین عرقها را به دو برابر بهایش می‌فروشد. این کار به دستور فرماندار انجام می‌گرفت، زیرا او می‌خواست، افزون بر پرداخت مالیات مرسوم به مسکو، پولی هم برای خود دست و پا کند.

این نکته ستنگا رازین را با به یاد آوردن رفتار میخانه‌دار مسکو سخت به خشم آورد و فریاد زد «درها را بشکنید!»

نخستین کار قزاقها شکستن درهای زندان و رها ساختن همه اسیران فرماندار بود. سپس به‌خانه فرماندار که از آن نگهبانی می‌شد ریختند. اما او از راهی در پشت خانه گریخته و در کلبه یک نگهبان پنهان شده بود. قزاقها، شمشیر به‌دست، به جستجویش پرداختند تا سرانجام او را یافتند. ستنگا رازین به آنان که از

چپاولهایشان سرخوش بودند دستور داد کلبه و فرماندار را با هم به آتش بکشند. اما آنان به کاری دیگر دست زدند؛ هر بار قزاقی جامش را پر می کرد، به درون کلبه می رفت و ریش فرماندار را می کشید. مردم تساریتسین نیز او را وادار به بازپرداخت پولهای بی کردند که بزور از آنها گرفته بود. آنان یارای چنین کاری را داشتند، زیرا همه ساکنان بخش پایین ولگا از نیرومندی ستنکارازین در هراس بودند.

به سبب همین درگیری در تساریتسین، آتامان، بر خلاف پیمانی که بسته بود، از واگذاری کشتیهای دریانوردش به شاهزاده پروزرفسکی خودداری ورزید. این کشتیها بسیار بزرگ بودند و نمی توانستند به آسانی از دهانه رودخانه دن بگذرند، و در مسیر آن حرکت کنند. سرانجام قزاقها پس از گذشتن از دهانه رودخانه، در نزدیکی خانه قدیمی ستنکارازین، با گنجینه های باقیمانده به کایکها رفتند. زندانیانی که در تساریتسین آزاد شده بودند آنان را همراهی می کردند. در راه، ماهیگیران و شکارچیان استپ نیز با زنانشان به قزاقها پیوستند. آنها شنیده بودند که چگونه آتامان بلندبالا از تهیدستان و خانه به دوشانی که به او می پیوندند دستگیری می کند.

اینک پاییز به پایان می رسد و آفتاب بر علفهای

قهوه‌ای رنگ استپ می‌تایید. غازه‌های وحشی به سوی جنوب در پرواز بودند. ستنکا رازین، پیروانش رادر جزیره‌ای باریک، در دن آرام، جایی که بتوانند در برابر یورشها از خود دفاع کنند، اسکان داد.

در جزیره<sup>۱</sup> کاگالنیک<sup>۱</sup> هر خانواده به سلیقه خود خانه‌ای ساخت - با پشت‌بامهای پوشیده از پارچه بادبانه یا علفهای خشک به هم پیچیده. شکارچیان بیش از سپیده راهی کرانه رودها می‌شدند، و ماهیگیران نیز تورهایشان رادر محلهای باریک و آرام رود می‌گسترده. همه سرخوش بودند، زیرا هر کس برای شام خود تکه گوشتی داشت که بر آتش کباب کند. آنان یکی از گفته‌های کهن استپها را بازگو می‌کردند: «اسب چهارپا دارد و من چهار چیز - گوشت، عرق، چکمه‌های خوب، و یاورم قدیس نیکلا».

جنگجویان قزاق در اندیشه فردا نبودند. اما زنها، که با خطرات مرزنشینی آشنایی داشتند، با نگرانی همه‌چیز را برای فرداها آماده می‌ساختند. ماهیها را نمک سود کرده درکوزه می‌ریختند، شیر رادر مشک می‌زدند و از آن خامه ترش به دست می‌آوردند، و پس از رشتن پشم گوسفند با آن تن پوش می‌بافتند. ستنکا رازین، پس از ساختن خانه‌ای باتنه درخت

1) Kagolnik

جزیره آتامان [۱۰۱]

بید و خشت، یکی از دستیاران یکرنگش به نام ایوان بلدیر<sup>۲</sup> را فرستاد تا مادرش را به کاگالنیک، شهر تازه او، بیاورد. مادرش دیگر پیر شده بود، اما هنوز در پاکیزه نگاه داشتن و سپید کردن اتاقها با آب آهک سخت تلاش می کرد، او در دل افسونگری سالها پیش کلدونا را برای درامان نگاه داشتن پسرش از گزند گلوله و تیغ بران ستایش می کرد.

او الینا را، که در انتظار بازگشت ستنکا رازین به زادگاهش روزشماری می کرد، با خود آورد. الینا هنگامی که ستنکا جوان بود در هدایت گله یاریش می داد. او به هیچ مردی جز پسر تیموفه نظر نداشت و با آنکه در این سالها بندرت ستنکا را دیده بود به یاری مادر پرداخت.

مادرش می گفت «آخ - مادر، او فقط شمشیرخودش را دوست دارد. و هیچ وقت به فکر زن گرفتن نیست.» با این همه، پیرزن و دختر در کاگالنیک خوشبخت بودند، زیرا ستنکارازین می خواست با آرامش در این شهر زندگی کند.

حتی زمانی که برف استپرا فراگرفته بود، و آنان چیزی جز ماهی دودی و نان سیاه برای خوردن نداشتند، روز به روز بر کسانی که به جزیره پناهنده

2) Ivan Boldir

می شدند افزوده می شد. نوازندگان نابینا به جزیره آمدند و به خواندن ترانه هایی درباره آتaman پرداختند؛ دسته های کولی با سراندازهای خوش رنگ و فلوت و سنج و دایره زنگیهایشان به جزیره سرازیر شدند. چوپانهای تاتار که گوسفندان شان را به جزیره آورده بودند و در کنار آتش همراه با آهنگهای کولی به رقص پرجنب وجوش تسینگرا<sup>۳</sup> می پرداختند. با فرا رسیدن شب همگی فریاد بر می آوردند «آیا-آهی-ها-آی-ها!» تا ارواح شیطانی را از گله های خود دور سازند. راهب قوی و فربه، چودر، نیز زایران بیگانه را از صومعه سولووتسکی بد کاگالنيك آورد. او شادتر و فربه تر شده بود. همراهان وی از مؤمنان قدیمی بودند. آنها در پی یافتن سرزمینی می رفتند که بتوانند در آنجا به نیایشهایشان پردازند و برای خود کلیسایی مزین به شمایل های قدیس نیکلا و قدیس جورج<sup>۴</sup> رهایی-بخش بسازند. ستنکا رازین آنان را آزاد گذاشت تا در جزیره اش به دلخواه خود رفتار کنند.

بواقع، پس از مدتی اندیشیدن در این باره گفت: «خدا والله با هم فرقی ندارند. کشیشان غیر از روز ازدواج جوانها به چه دردی می خورند؟ هر جور دلتان می خواهد نیایش کنید.»

3) Tsingra

4) St. George



سنگ را زمین می‌خواست با آرامش در این شهر زندگی کند

بدین ترتیب، مؤنان قدیمی بیشتری راهی جزیره شدند، چون ظرف هفته‌های گذشته چنین به نظر می‌رسید که آتامان در صدد است برای پیروان خود شهری بزرگ در استپها بسازد. شاهزادگان بیگانه، از ترس، پیکه‌هایی برای خوشامدگویی نزد او گسیل می‌داشتند.

[۱۰۴] سرکرده قزاقها

بازرگانان هنگام گنشتن ازدن به کاگالنيك می آمدند  
تا از گنجینه های فراوان آن سهمی ببرند.  
اما، با فرا رسیدن گرمای بهار، جزیره با گرفتاریهایی  
روبرو شد.

## شورش در استپها

درمسکو، تزار آلکسی مردی بود نیکدل، و شاید بیش از هر چیز دیگر می‌خواست برای مردم گوناگون کشورش کارهایی سودمند انجام دهد. اما بیشتر اوقاتش در چهار دیواری کرملین سپری می‌گشت. او بر آنچه که در آن مرزهای دوردست گذشته بود توسط جاسوسان و بزرگ‌بویارهایی که در آن نقاط فرمانروایی می‌کردند آگاه گشت. او هرگز نمی‌توانست همچون ستنکارازین به میان دهقانان و مردان کراند رودها برود.

آلکسی در تالار پرستون‌پذیرایی، آنجا که نگهبانان با تبرهایشان پاسداری می‌کردند و منشیها از هر گفته‌ای یادداشت برمی‌داشتند، به سخنان بلندپایگانی که در برابرش سرفروود آورده بودند گوش فرا داد. آنان می‌گفتند که مردان آزاد و بدون ارباب استپها ترس از خدا و فرمانبرداری از سرورشان تزار را از یاد برده‌اند.

[۱۰۶] سرکرده قزاقها

بازرگانان را چپاول کرده‌اند، با ایرانیان به جنگ پرداخته‌اند، و ریش فرماندار را کشیده‌اند. هنگامی که فرستادگان ستنگا رازین برای دریافت فرمان بخشودگی تزار به مسکو آمدند، آلکسی از آنان پرسید که چه کسی آنان را به این کارها برانگیخته است.

قزاقهای کاکالنیك که به رك‌گویی درانجمنهایشان خو گرفته بودند، اینجا در مسکو، همان شیوه‌ای را در پیش گرفتند که همیشه در جمع مردم خود به کار می‌بستند. سرهای از ته‌تراشیده‌شان را فرود آوردند و دستی برسبیل‌های بلندشان کشیدند. آنگاه پیرترینشان سر برداشت و گفت:

«وضع از این قرار بود، حضرت تزار، که پدر ما، در منطقه دن مردم ما گرسنه بودند. برای به دست آوردن خوراك ما نمی‌توانستیم به دریای سیاه برویم، آنجا ترکها جلومان را می‌گرفتند. این بود که رفتیم پایین ولگا و دریای خزر. ما این کار را برخلاف میل یا کوبلف، آتامان قزاقهای دن، انجام دادیم رهبر واقعی در تمام این کارها ستنگا بود، پسر تیموفه رازین.»

پس از گفتار ساده قزاقها، بویارها درست خلاف آن

1) Yakublev

شورش در استپها [۱۰۷]

را به گوش آلکسی خواندند. کشیشان کلیساهای کرمالین به او گفتند که همهٔ مؤمنان قدیمی دهکده‌های خود را ترك کرده و نزد ستنکا رازین رفته‌اند. آنگاه زمینداران قدرتمند و بویارهای خطهٔ مسکو، زبان به شکوه گشودند و گفتند که بسیاری رعیت‌هایشان سرزمین خود را که قانون بخوبی در آنها حکمفرماست رها کرده و راه کاگالنیک را در پیش گرفته‌اند.

در آن زمان دهقانانی که کشتزارهای مسکو را کشت می‌کردند حق نداشتند به جای دیگری بروند. از این رو به بردگانی به نام «سرف» بدل شده بودند. که جز بیگاری برای اربابانشان هیچ حقی نداشتند. آنان با فرار به دشت ویابان قوانین مسکو را زیر پا می‌گذاشتند.

اکنون دیگر فرستادگان قزاقها با دیدهای باز به پیرامون خود می‌نگریستند. در بهار آن سال، پس از باز گشتن به کاگالنیک، ستنکا رازین را از کشمکشهایی که در زمینهای پیرامون مسکو به وجود آمده بود آگاه ساختند. اینکه قزاقها در مسکو فرمان بخشودگی ترار را دریافت کردند یا نه، کسی نمی‌داند. چون درست‌در همان زمان بود که سراسر استپها را ناآرامی فرا گرفت. آنچه رخداد چنین بود. بویارهایی که گرد آلکسی را گرفته بودند، باشتاب فرستادگانی به چمنزارها

گسیل داشتند تا قدرت آتامان گلیتبا را درهم شکنند. فرستاده‌ای، شاهزاده پروزرفسکی را به سبب بازنگرداندن سربازان فراری سرزنش کرد. فرستاده دیگری هدایایی به خان بزرگ کلمو کها پیشکش داد و از او خواست که از ورود ستنکا رازین به سرزمینهایش جلوگیری کند. فرستاده‌ای هم به‌دن نژد آتامان یا کوبلف رفت تا او را از خشم تزار به دلیل همکاری با ستنکا رازین به هراس اندازد.

آخرین فرستاده يك افسر سوئدی و حقوق بگیر مسکو بود که بی‌پروا راهی کاگالینیک شد و با خود ستنکارازین روبه‌رو گشت.

سروان سوئدی مردی گستاخ بود او نخست فرمانی را که با مرکب سرخ به امضای آلکسی رسیده بود به قزاقها نشان داد. سپس پیامش را آغاز کرد: «به نام خداوند گارت تزار، تمام سربازانی را که از خدمت به تزار باز داشته‌ای باید آزاد کنی. آگاه باش! اگر از فرمایش سرپیچی کنی، یا بار دیگر قانون را زیر پا بگذاری، دیگر از بخشودگی بهره‌مند نخواهی شد. نه، قزاق، آن وقت دیگر به جرم جنایات محاکمه خواهی شد.»

در این هنگام آتامان غول‌پیکر به خشم آمد و غرش کنان گفت «کی این احمقوا اجیر کرده که به من

شورش در اسبها [۱۰۹]

دستور بده بچه‌ها مو تسلیم کنم.» کت زربفتش را گشود و حروف قاییل را که برسینه‌اش با داغ نقش شده بود به فرستاده تزار نشان داد. گفت «اربابانت خوب اسمی روی من گذاشتند. برو به همه‌شان بگو! تاخون تمام آنهارا نریزیم، حتی یکی از اینها را هم از دست نمی‌دهم.»

افسر رنگ باخت و خاموش گشت، اما همچنان سر را بالا نگاه داشت. فیلکای تیزهوش پای پیش نهاد و در برابر ستنکا رازین خشمگین ایستاد تا دیگر دستیارانش افسر سوئدی را به کناری ببرند. همه می‌دانستند به فرستاده‌ای که برای رساندن پیامی آمده است نباید آزار رساند.

فیلکا کوشید تا ستنکا رازین را آرام کند. من من کنان گفت «آتامان، این افسر بیگانه فقط دستوری را که به او داده‌اند اجرا می‌کند. باید دید کی این دستورها را می‌دهد؟ اصل قضیه این است، آتامان، که در چرکاسک دارو دسته مسکو دارند بزرگترهای دن را تهدید می‌کنند. تو چی فکر می‌کنی؟»

ستنکا رازین، به جای دادن پاسخ به سوی بند اسبهارفت. از قزاقی يك کت پوست بره گرفت، برزین اسبی تیزترک نشست و چهار نعل راه چرکاسک، ستاد جنگجویان دن، رادرپیش گرفت. از شدت خشم تنها برای تعویض اسب می‌ایستاد. دستیارانش که می‌کوشیدند به



«اربابان خوب اسمی روی من گذاشتند»

او برسند جا ماندند.

ستنکا رازین، تک و تنها، به شهر چرکاسک که درفشهای سپاه دن را در آنجا نگاهداری می کردند وارد شد.

با گامهای استوار به میان جنگجویانی که ایستاده بودند رفت. آنجا، آتامان پیر، یا کوبلف، کوشش می کرد دل فرستاده مسکو را به دست آورد. با دیدن سیمای هراس آور ستنکارازین همگی خاموش شدند. ستنکا نگاهی بر آنان افکند و سپس چوبدستی

شورش در استبها [۱۱۱]

عاجش را از بند کمر بیرون کشید و فریاد زنان گفت،  
«قزاقها، برادران دن، من از این حرفهای پیرزنهای زیاد  
شنیده‌ام!»

سپس، بدون کمترین درنگی، خواستار برچیده  
شدن انجمن دن به آتامانی یا کوبلف و برپایی انجمنی  
دیگر به آتامانی ستکا رازین، آتامان خانه به دوشان  
شد. سپس از آنان پرسید که آیا می‌خواهند به فرمان  
سروران مسکو گردن نهند و از روی ترس سر در  
برابر آنان فرود آورند، یا همانند پدرانشان از  
برگردگان خود پیروی کنند.

فرستاده مسکو فریاد برآورد «اما این تزار، پدر  
شماست که به اطاعت دعوتتان می‌کند!»

ستکارازین گفت، «تزار نه، بویارها، برده دارها،  
اربابهای کرملین.» سپس به فرستاده مسکو که  
جامه‌ای گرانبها برتن داشت اشاره کرد و ادامه داد  
«و اما این یکی، دیگر نمی‌تواند اینهمه دروغ سر هم  
کند.»

ودر همان حال مشتی برده‌ان فرستاده مسکو کوفت  
و او را نقش زمین ساخت. درهمین هنگام چند تن  
از جنگجویانش از راه رسیدند. به فرمان او مرد مسکویی  
را از زمین بلند کردند و به میان رود خروشان که پراز  
تکه های یخ بود انداختند. چیزی نگذشت که پیکرش

[۱۱۲] سرکرده قزاقها

در رود ناپدید شد.

یاکوبلف پیر زبان به اعتراض گشود و گفت که این کار ارتشی را به خونخواهی او از مسکو به آنجا خواهد کشاند.

یاکوبلف به نمایندگی قزاقهای سالخورده چرکاسک که از جنگ خسته شده و اکنون دارای زمین و گله بودند سخن می گفت، و ستنکا رازین از سوی آوارگان و پناهندگان. او با خشم از مرگ برادرش یاد کرد. آنگاه خنده ای سرداد و چوبدستی عاجش را بالا انداخت و گفت:

«یاکوبلف، ما سگهایی هستیم که بویارها را گاز می گیریم. آهای، ماسگهای شکاری هستیم و ردسپاهشان را پیدا می کنیم. کی با من به شکار می آید؟»

مردان جوان در کنار ستنکا رازین ایستادند و سالخوردگان در کنار یاکوبلف. دامنه شورش از استپها تا ولگا گسترش یافت. سواران از این دهکده به آن دهکده می رفتند و فریاد بر می آوردند که آتامان خانه به دوشان در برابر قدرتمندان مسکو خواهد ایستاد. ستنکا رازین به مسکو یورش خواهد برد. سواران می گفتند «بگذار ترار در مسکو حکومت کند و قزاقها هم در دن.»

دست یازیدن به چنین کاری از سوی ستنکارازین

شورش در استبها [۱۱۲]

دوراز خرد بود. اما جنگجویان چرکاسک، دهقانان، ماهیگیران کاکالنیك، و قایقرانان ولگا برای انجام این کار او را زیر فشار قرار داده بودند.

هنگامی که سیلابها در رودها فروکش کرد و علفها برای چرا مناسب شدند، ستیکا رازین از شهرش کاکالنیك به راه افتاد.

مادرش و الینا بهترین سراندازشان را برسر انداختند و در يك سینی نان تازه و شراب برایش آوردند تا پیش از نشستن بر اسب کامی تازه کند. سپس به خانه تازه سازشان رفتند و به انتظار نشستند.

## دامی بر رودخانه

براستی شورش در کار نبود. مردمی که از ستنکا رازین پیروی می کردند نسل اندر نسل در سرزمینهای مرزی زیسته بودند. آنان خود را مالک این چمنزارها و رودها می دانستند، حال آنکه قدرتمندان مسکو بیگانگانی بودند که می خواستند با نیروی سربازانشان فرمانروایی کنند.

برای نمونه، خان کلموک نمی خواست فرامین مسکو را اجرا کند مگر آنکه ناگزیر شود. خان دشت نشین و زیرک باور نداشت که یک مرد بتواند به جنگ مسکو برود، اما از آنجا که خواستار نیروی ستنکا رازین بود اسبهای بیشماری برای قزاقها فرستاد. او گفت که پدرش با مردان دن و ولگا پیمان دوستی بسته است، و آنها آب بر شمشیرهای خود ریخته اند. اما دهقانان نادان می پنداشتند که جادوی ستنکا رازین سبب این کار

بوده است.

آتامان، پس از فراهم آوردن اسب برای همهٔ شکارچیان و جنگجویانش از دهانهٔ رودخانه راهی ولگا شد. در بالا دست رود، قایقرانان تیزبین برایش دیده‌بانی می‌کردند. چند تن از این دیده‌بانها با قایقهای تندرو به پایین رود رفتند تا وی را از آمدن دوهنگ پیادهٔ مسکو برای دفاع از تساریتسین آگاه سازند.

ستنکا رازین می‌دانست که نباید فرصت را از دست بدهد. دو روزه خود را به گلوگاه رساند. چودر، راهب خوشگذران، را که هیچ شباهتی به شورشیان نداشت با چند شکارچی به جلوفرستاد. چودر فربه دامن ردای بلند سیاهش را به کمر بست و بدون آنکه لختی بیاساید اسب راند.

پس از گذشتن از دروازهٔ تساریتسین، با همراهانش یگراست به يك می‌کده رفت. مردم برای آگاهی از آنچه قرار بود روی دهد گردآمده بودند. چودر زمزمه‌کنان گفت که ستنکا رازین همهٔ ساکنان دن را به تساریتسین می‌آورد تا پیروزیهایش را همراه بامردم خوب آنجا جشن بگیرد. راهب سرخوش افزود که مردم تساریتسین باید برای گرامیداشت او به پیشوازش بروند و شادی خود را نشان دهند، زیرا اگر دروازه‌ها به روی او بسته باشد آتامان خشمگین خواهد شد و شهر

را با توپ گلوله باران خواهد کرد.

بیشتر مردم با راهب همراهی شدند و این را بهترین کار دانستند، و در حالی که فرماندار و پادگانش آمادهٔ دفاع از باروهای شهر می‌شدند، مردم دروازه‌ها را گشوده و از شهر بیرون ریختند. به نشان خوشامدگویی به آتامان، خانه به دوشان شمایل قدیسان را بر سر دست گرفته بودند و سرود می‌خواندند.

پس از انجام این آیین، ستنکا رازین برای ورود به تساریتسین همراه با قزاقهای کارآزموده‌اش بیدرنگ دست به کار شد. فرماندار و سربازانش ناگیر شدند به دژ شهر در بلندبها پناه ببرند. قزاقها سوار بر اسب به دیوار چوبی دژ نزدیک شدند و با نیزه به آن حمله بردند. چند تن از قزاقها نیز مشعلهای روشن را از فراز سرآنان به بالای دیوار پرتاب می‌کردند. سرانجام به دژ راه یافتند و فرماندار را بیرون کشیدند. مردم شهر که از او بیزار بودند وی را به ریسمانی بسته و به رود انداختند. سپس آن قدر او را به این سو و آن سو کشاندند تا غرق شد.

ستنکا رازین تبسمی بر لب آورد و چودر راهب را ستود. «آهای، پدر کوچولو، تو از افسرهای من خیلی باهوشتری، چون این شهر را فقط بایک کلک گرفتی.» راهب سری تکان داد. خواهش کنان گفت «آتامان،

پس مرا بفرست به مسکو، برای اینکه تا آن شهر را نگیری تو و افرادت هیچ وقت در امان نخواهید بود.» اما سر کرده قزاقها با خطری بسیار نزدیکتر از مسکو روبه‌رو شد. جاسوسان او را از نزدیک شدن ناوگان کوچک مسکو به تساریتسین آگاه ساختند.

ستنکا رازین می‌دانست که آنان سربازانی آموزش دیده‌اند و فرماندهیشان را نیز افسران کار آزموده بیگانه برعهده دارند. بنابراین او وفیلکا و واسکا - اوسک برای ناوگان مسکو دامی تدارک دیدند. پس از بستن دروازه‌های تساریتسین، بهترین قزاقها را با چالاکترین اسبها به کرانه رود فرستادند. فیلکا به چند تن از کهنه مؤمنان تفنگ فتیله‌ای داد و آنها را همراه با دیگران با قایق به بالای رود فرستاد. خود ستنکا رازین نیز با چند توپچی بر باروی بلند تساریتسین به انتظار نشست.

با پراکنده ساختن پیروانش بدین شیوه، دشمن نمی‌توانست بر شمار مردان او آگاهی یابد. ناوگان کوچک مسکو، که از سقوط شهر به دست قزاقها خبر نداشت، تنها به شوق رسیدن به تساریتسین شتابان به پایین - دست رود در حرکت بود. سربازان نخست با قایقهای دراز فیلکا، که از کرانه دیگر رود آنان را زیر آتش گرفته بودند، روبه‌رو گشتند. سپس نساگهان سواران

داوطلب قزاق در این سوی رود سربر آوردند و از پشت به سوی آنها آتش گشودند. افراد مسکو، در حالی که از دوسو زیر آتش قرار گرفته بودند، با تمام نیرو به سوی شهر پارو کشیدند.

اما هنگامی که به پایاب رسیدند، توپهای ستنکا رازین از فراز باروی شهر آنان را زیر آتش گرفتند. در همین هنگام قایقهای فیلکا از پشت به سربازان که آرایش خود را از دست داده بودند نزدیک شدند. در این دم، قزاقهای سواره نیز با نیزه و شمشیر بر آنان تاختند. پس از آنکه نیروی اعزامی مسکو تسلیم شد، تنها سیصد سرباز جان به دربرده بودند. قزاقها زندانیان را در پیوستن به آتامان یا پارو کشیدن در کشتیها آزاد گذاردند.

ستنکا رازین به آنان گفت، «ما اینجا نه بویار داریم نه سرف. ما قزاقها همه باهم برادریم، و در خطر و غنیمت-گیری باهم شریک هستیم.»

مردان او، رزم آوایی تازه برگزیده بودند «در راه خدا، الله، تزار بزرگ، و سپاه قزاق!» زیرا ستنکا رازین هنوز خود را خدمتگزار تزار می پنداشت.

راهب خوشگذران شتاب داشت به بالای رود برو و تمام شهرهای مرزی را تا مسکو تسخیر کند. ستنکا رازین



سواران قزاقها به کرانه رود یورش بردند

که سرگرم اندیشیدن به این پیشنهاد بود، شنید که شاهزاده پروزرفسکی باناوغان آستراخان به جنگ او می آید. شاهزاده برای عبرت شورشیان، نامی که بر قزاقها نهاده بود، يك جاسوس قزاق را زیر شکنجه کشت و تن پاره پاره اش را بر دکل کشتی پيشاهنگ آویخت.

این رخداد آتامان را بر آن داشت تا برای رویارویی با دشمنش، شاهزاده، به رود بازگردد. شاید بهتر بود راه مسکو را در پیش می گرفت، چرا که آنجا گروه های بیشماری از مردم او را به سرکردگی خود می پذیرفتند. اما او سپاه تازه هشت هزار نفریش را به پایین ولگا هدایت کرد. به دلیل خشمی که نسبت به شاهزاده پروزرفسکی داشت به هیچ چیز دیگری نمی اندیشید. هنگامی که دوناوگان باهم روبهرو شدند، هیچ نبردی رخ نداد. تقریباً بیشتر سربازان شاهزاده جنگ افزارشان را بر زمین نهادند و فریاد برآوردند که به آتامان خانه به دوشان می پیوندند. شاهزاده ناگزیر با کشتی به آستراخان گریخت.

شهر بعدی را قزاقها با یکی از ترفندهای جنگیشان گرفتند. شماری از قزاقها و نیفورم سبز و سرخ سربازان مسکویی را که به آنان پیوسته بودند به تن کردند. بدین ترتیب می توانستند همچون سربازان اعزامی از مسکو، درون شهر راه پیمایی کنند.

دامی بر دودخانه [۱۲۱]

اکنون راه آستراخان باز بود. اما این شهر که از دهانه‌های ولگا پاسداری می‌کرد دیوارهای بلندی از تنه درختان و بیش از چهار صد توپ برنجی داشت. اینک همه توپها زیر فرمان شاهزاده بود؛ و شاهزاده از اینکه اجازه داده بود ستنکا رازین به ولگا بازگردد افسوس می‌خورد.

## پایان زندگی شاهزاده پروزرفسکی

در ژوئن ۱۶۷۰ مسکو بر آن شد تا نیروی دریایی مستقلی برای خود ایجاد کند. مردم مسکو کشتیهای بزرگ و مناسب برای سفر به دریا نداشتند.

نخستین کشتی آنان که به آب انداخته شد، کشتی کوچکی بود به نام اورل<sup>۱</sup> یا شاهین که بسا چند توپ برنجی بر عرشه آن راهی ولگا شد. افسران بیگانه فرماندهی آن را برعهده داشتند، زیرا در آن هنگام مردم خطه مسکو با این فن آشنایی نداشتند. در آن بهار اورل در بارانداز جزیره‌ای که آستراخان را دربر می‌گرفت لنگر انداخته بود.

بنابراین، افسران بیگانه فرارسیدن قزاقها و آنچه را که در آستراخان گنشت به چشم خود دیدند. يك بازرگان هلندی شنید که مردم درباره سرکرده تازہ قزاقها،

1) Orel

بایان زندگی شاهزاده پروزرفسکی [۱۲۲]

که او را «آزاد کننده» می‌نامیدند، چه می‌گویند. ژان سترویس<sup>۲</sup> بازرگان می‌گوید «آنان به او پدر می‌گفتند. مردم هم از او بیمناک بودند و هم دوستش داشتند.» اینک خود شاهزاده پروزرفسکی نیز از ستنکارازین هراس داشت. او روبلهای بیشماری را که از کلیساهای گرفته بود میان سربازان پخش کرد تا آنان را نسبت به خود وفادار سازد. سپس همه توپها را بر باروی چوبی شهر جای داد. همه دروازه‌های بزرگ شهر را بست و جلو آنها با آجر دیوار کشید. سرانجام، درحالی که زره زنجیری زراندودش را برتن و پرچمدارش را در پی داشت سواره به خیابانهای شهر آمد و با دادن نیزه و تبر به انبوه دهقانان و افزارمندان آنان را برای پیکار در راه تزار برانگیخت

مردم از همان روز که شکنجه و مرگ چندجاسوس قزاق را به چشم دیدند لب به شکوه گشودند. با نزدیکتر شدن ناوگان ستنکارازین، بر هراس شاهزاده از مردمی که بر آنان فرمان می‌راند افزوده می‌شد. بدین سبب افسران بیگانه مورد اعتمادش را با چاپلوسی و دادن جامه‌های گرانبها به فرماندهی دروازه‌ها گماشت. یک جوان اسکاتلندی به نام دیوید باتلر<sup>۳</sup>، با سمت پرچمدار در «اورل» لنگر انداخته خدمت می‌کرد.

2) Jean Struys

3) David Butler

[۱۲۴] سرکرده قزاقها

دیوید باتلر یادآور شده است که: «فرماندار بهمن دستور داد سرپرستی توپها را برعهده گیرم. ما از کشتی لوازم و مهمات را به کرانه رود بردیم و توپها را در باروپر کردیم. من و یک سرهنگ انگلیسی به بازرسی سنگرها پرداختیم.

«پس از بازگشت، فرماندار نظر ما را در مورد بهترین شیوه دفاع از شهر جویا شد. من به سهم خود، پیشنهاد کردم تمام آنهایی که به شورشیان پیوسته اند مورد بخشودگی قرار گیرند و به رهبران شان نیز پادشاهی داده شود. اما پیشنهاد من پذیرفته نشد.

«در پانزدهم ژوئن برسر میز فرمانداراناهار خوردیم و او ردای اطلس زیبایی به من هدیه داد. سپس مرا با درجه ستوانی به ضعیفترین نقطه باروی شهر فرستاد. «همان روز سروکله قزاقها پیدا شد. آنان مردی را همراه با یک کشیش برای به تسلیم کشاندن مردم به شهر فرستادند. این دو نامه ای را، که به زبان آلمانی نوشته شده و در آن از من خواسته شده بود که اگر می خواهم زنده بمانم دست به هیچ کاری نزنم، به من دادند. فرماندار این نامه را پاره کرد و فرمان داد سر آن دو فرستاده از تن جدا گردد.

«فردای آن روز سیصد قایق جنگی دشمن در یک تاجکستان در نیم فرسنگی شهر پهلو گرفتند. ما یک

بایان زندگی شاهزاده پروزرفسکی [۱۲۵]

چلیك آبجو پرمایه و چندکیسه توتون به سربازان دادیم. آن شب، پس از بازدید از باروها همراه بادوتن از افرادم، خود را بر بستر انداختم تا یکی دو ساعت بخوابم.»

(هنگامی که دیوید باتلر در خواب بود، قزاقها دزدانه وارد باغهای میوه شدند و از آنجا به بازار تاتارها که کسی در آن نبود خزیدند - تاتارها برای گریز از خطر به دشت پناه برده بودند. قزاقها با سردادن آوای پرندگان شب، به شهرنشینان هم‌پیمان خود آماده‌باش دادند، و آنان نیز نردبانهایی را از باروی شهر به پایین فرستادند. سپس انبوه مردانی که توسط شاهزاده پروزرفسکی با سلاح سرد مجهز شده بودند از درون سرسیدند. بیشتر نگهبانان جنگ افزارشان را بر زمین نهادند و سرجای خود ایستادند. تنها افسران بیگانه بودند که می‌خواستند بجنگند، زیرا از پس پرده خبر نداشتند.)

دیوید باتلر می‌گوید، «مردی مرا بیدار کرد و گفت که شورشیان به دروازه یورش برده‌اند. من يك گروهان از آنان را دیدم که دم به دم نزدیکتر می‌شدند. به‌همه توپها فرمان آتش دادم. تنها کسی که به یاری من آمد سرهنگ انگلیسی تامس بیلی؛ بود که زره‌سینه برتن

4) Thomas Bailly

[۱۲۶] سرکرده قزاقها

داشت و چند افسر آلمانی نیز وی را همراهی می کردند. او گفت به ما خیانت شده است - و هنگامی که می خواسته است سربازانش را وادار به جنگ کند چهره اش زخم برداشته است.

«با آنکه این خیانت همه جا بروشنی دیده می شد، من وانمود کردم که آن را باور نمی کنم. از او خواستم به سرپشتش بازگردد، و او با همراهانش بازگشت. در آغاز چنین می نمود که سربازان می خواهند فرامین آنها را اجرا کنند، اما ساعتی بعد به من گفته شد که همه آنان به دست سربازانشان کشته شده اند. در همین هنگام يك سروان آلمانی که در نزدیکی من ایستاده بود به دست خدمتکارانش اسیر و سپس کشته شد.

«این صحنه، جراحی را که همراه من بود هراسان ساخت. او می خواست، برخلاف من، از فراز بارو به پایین بیرد و بگریزد. من مانعش شدم و گفتم که راه بهتری می شناسم.

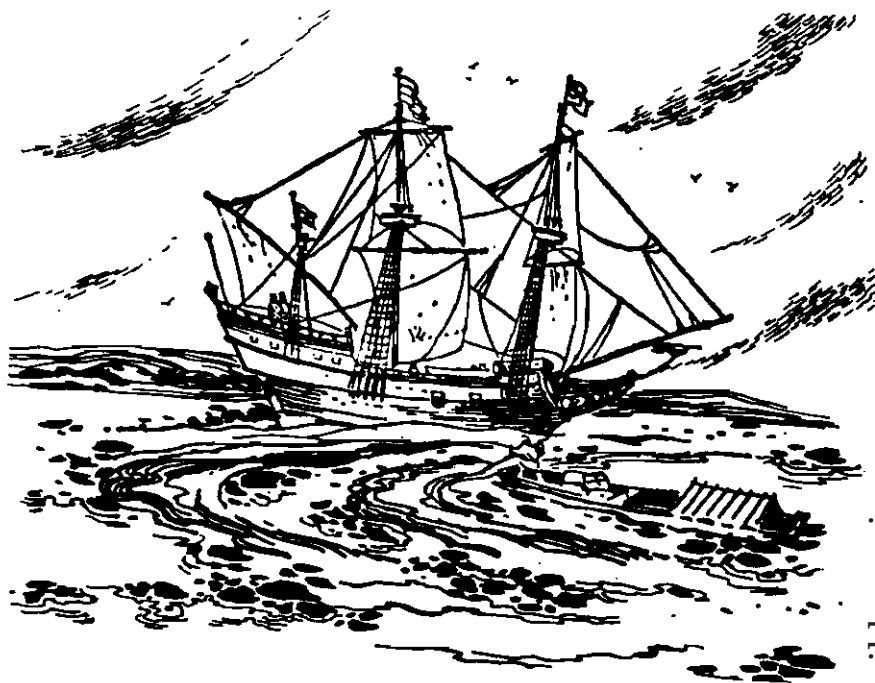
«من متوجه در کوچکی که در پایه نزدیکترین برج قرار داشت شده بودم. نگهبانان این در مرا شناختند و به ما اجازه گذاشتن دادند - نخست جراح و سپس من. اما ما دیگر نشانی از خدمتگزاران و جاشویان ندیدیم

«پس از خروج، خود را به آب انداختیم و درحالی

بایان زندگی شاهزاده پروزرفسکی [۱۲۷]

که تاگردن در آب فرو رفته بودیم کوشیدیم خود را به بازار تاتارها ، که بهترین پناهگاه برای ما بود، برسانیم. بر فراز سرما گلوله‌های تفنگ در پرواز بود.»

(با این حال ، ستوان باتلر دست به فرار نزد. در همین هنگام قزاقهاومردم مسلح،فرماندار پروزرفسکی را بامحافظ وافسران ییگانه‌اش درکناریکی ازدروازه‌ها محاصره کردند. در این میان سروان سوئدی ، که در کاگالینیک دربرابر ستنکا رازین به لافزنی پرداخته بود، کشته شد. پروزرفسکی به شیپورچیان‌ش دستور داد تا با نواختن شیپور از سربازانش که روی دیوار شهر بودند کمک بخواهند. اما هیچ يك از آنان به یاریش نیامدند. بلندپایگان و کارمندانی که پیرامونش گرد آمده بودند همه ازپای درآمدند. محافظش نیز کشته‌شد. شاهزاده با وجود زره استوارش زخمی شد و به کلیسای اسقفی که دیگر مأموران مسکو نیز در آن پناه گرفته بودند برده شد. همهٔ آنان را دست بسته در کنار دیوار نگاه داشته و به انتظار داوری ستنکا رازین بودند. آتامان غول پیکر از میان دود مشعلهای روشن پدیدار شد و پرسید که آیا پروزرفسکی خود تسلیم شده است. شاهزاده زخمی سر را به نشان نه تکان داد. آنگاه ستنکا رازین او را به بالای برج زنگ کلیسا کشاند و به پایینش



اول، نخستین کشتی نیروی دریایی روسیه

افکند. او بیش از اندازه به توان خود می بالید، اما مردی  
دلیر بود.)

(بدین ترتیب ستکا رازین فرمانروای نیرومند  
آستراخان و مالک همه ثروت بازرگانان اهل مسکو  
شد. در تسخیر شهرتها چند تن از قزاقها جان باختند.  
شماری از کارمندان اهل مسکو، به جرم شکنجه کردن  
چند قزاق، به دست مردان پیروز استپها به رودخانه  
انداخته شدند - دیگران را نیز از فراز باروها به روی

پایان زندگی شاهزاده پروزدفسکی [۱۲۹]

قلاهای پولادی بزرگی که بر دیوارها جای داشت افکندند تا همانجا جان بسپارند. ستنکا رازین هرگاه که باده می نوشید همچون دیگر پیروانش خونریز و بی گشت می شد؛ اما آنگاه که لب به می نیالوده بود در این گونه کشتارها شرکت نمی جست. روز دوم، دیوید باتلر و دوست جراحش را برای داوری نزد ستنکا رازین بردند. هر دو رنجور و گرسنه بودند.

ستوان باتلر داستان خود را بدین گونه بازگو می کند «ساعت شش شامگاه ما را نزد رازین، سرکرده قزاقها، بردند. سرکرده از جراح پرسید که کیست. پس از شناسایی امانش داد و از او خواست که به درمان زخمیها بپردازد.

«رازین همان پرسش را از من کرد، اما جراح به جای من گفت که دوست او هستم. در همین هنگام او را بیرون بردند.

ستنکا رازین باز پرسید «اماتو، مگه از این کارها سر رشته داری؟»

من پاسخی ندادم، زیرا جراح گفته بود که من دوست او هستم. در حالی که شك نداشتم که مرا خواهند کشت، از جای خود تکان نخوردم.

«رازین، در خیابان و جلو خانه اسقف، با افسران سرگرم میگساری بود. آنان نیز همچون او سر مست

[۱۲۰] سرکرده قزاقها

بودند. پس از بازجویی از يك سرهنگ دشمن، او را به پرتاب از همان برجی محکوم کردند که فرماندار را از فراز آن به زیر انداخته بودند... هنوز از کشته شدن آن مرد ساعتی نگذشته بود که قلابی به پهلوی آلکسی منشی فرو کردند، و او را به دار آویختند... «ستنکا رازین مرا که در انتظار مرگ بودم خیره می‌نگریست. چیزی نمانده بود که از شدت ناتوانی بر زمین افتم. او دستور داد که کمی عرق به من بدهند. با نوشیدن دوجرعه جانی تازه یافتم. حال دیگر می‌توانستم دستور او را برای رفتن به نزد سربازانش اجرا کنم.

«سربازان مرا به قایقی که در نزدیکی قایق سرکرده بود بردند و برایم خوراك آوردند. چندی نگذشت که او و قایقهای بیشمارش آستراخان را ترك گفتند.» بدین گونه دیوید باتلر زنده ماند تا از برخوردش با آتامان هراس آور سخن گوید. ستنکا رازین هنگام ترك آستراخان، اورل، نخستین کشتی نیروی دریایی روسیه را با خود برد. اما دیگر نیازی به افسران بیگانه برای کار روی این کشتیهای كوچك نداشت، زیرا قزاقهایش بخوبی از عهده این کار برمی‌آمدند.

## جمهوری قزاق

ستنکا رازین، پیش از ترك آستراخان، دست به کاری شگفت زد. او همه را به يك گردهمایی فرا خواند. این همان انجمن ریش سپیدان قزاق نبود، بلکه بیشتر به يك «وی بیچ»<sup>۱</sup> قدیمی یا نوعی مجلس سران مناطق مختلف آن سرزمین می مانست - چیزی همانند کنگره ایالات متحده امریکا در يك صد سال بعد.

در این «وی بیچ» نمایندگان قایقرانان ولگا، تاتارها، شهرنشینان، و حتی ارمنیها و بازرگانان ایرانی که از پشتیبانی آتامان برخوردار بودند گرد آمدند. روشن است که سخنگویان مردم کازانیک و قزاقهای دن نیز در این «وی بیچ» پیوستند.

ستنکا رازین پس از دیدار با آنها یادآور شد که از آن پس باید زمینها را خود کشت کنند و بازرگانی

۱) Viech

[۱۲۲] سرکرده قزاقها

در سراسر رود را خود برعهده گیرند. ویرانیهای آستراخان را بازسازی کنند و در برابر هر یورش از خود دفاع کنند. مسکو دیگر فرمانروای آنان نیست. از این پس، به شیوه قزاقی، سرنوشتشان را خود به دست می گیرند. آنان يك جمهوری قزاق خواهند داشت و تنها به ستکا رازین و ترارسوگندوفاداری یاد خواهند کرد.

او واسکا اوسك را، که اکنون مردی سالخورده بود، به فرمانداری آستراخان برگزید. از هر پنج قزاق ورزیده يك تن و از هر دو سرباز نگهبان که به او پیوسته بودند يك تن را به پاسداری از شهر گمارد. بیشتر گنجینه‌هایی را که به دست آورده بود، برای ایمنی بیشتر، به کاگالنيك فرستاد.

او می‌توانست در این کرانه دوردست دریای خزر بماند و با نیرویی شکست ناپذیر فرمانروایی کند. اما هر روز پیکه‌ایی از شمال می‌رسید و از او می‌خواستند که هرچه زودتر مردم آن سامان را آزاد سازد.

اما ستکا رازین تنها آموخته بود که مردمش را در چمنزارها زنده نگاه دارد. چودر حتی حساب و کتاب را هم به او نیاموخته بود. هرگاه خانواده‌ای نیازمند، به انگیزه دریافت پول برای خرید بذر و افزار کشاورزی به نزدش می‌رفتند او این پول را به وام نمی‌داد، بلکه

جمهوری قزاق [۱۲۲]

آن را هدیه می کرد. این بود که همه مردم شیفته وی شدند. با اینهمه، او تنها جنگیدن را می شناخت، نه فرمانروایی خردمندانه را. تا آن زمان که کرانه ولگا گستره فرمانرواییش بود شکست ناپذیر می ماند.

اما سرزمینهای وسیع امپراتوری روسیه، در شمال، که هر تابستان سپاهیان تازه مسکو در آنجا گرد می آمدند، چشم به راه وی بودند.

هنگامی که سفرش را به سوی مسکو آغاز کرد صدها قایق بایشکشهایی چون ماهی نمک سود و خشکبار به او پیوستند. شکارچیان برای تدارک اردوی بعدی در بالای رود، سپیده دم به شکار می رفتند. هزاران قزاق کهنه کار همپای ناوگان او در کرانه رود اسب می راندند واز دهکده های مرزی، برای تهیه سوپ، جوو خامه ترش و کلم گرد می آوردند. در حقیقت تمام تدارکات گروههای پیرو ستنگا رازین در سفر به شمال به دست خودشان انجام می گرفت.

کلموک خان نیرومند همراه با جنگجویانش در کرانه رود همچون باد در میان دریای علف اسب می راندند. چشمان تیزبین خان دشت نشین توانمندی سپاهیان قزاق را ارزشیابی می کرد، و از دوستی با آتامان خشنود بود.

در دهانه دن، زنان کاگالنیک که به تماشای او

## [۱۳۴] سرکرده قزاقها

ایستاده بودند، باز گشت وی به جزیره اش و پایان جنگ را آرزو می کردند. اگر ستنکا رازین چنین می کرد، شاید سالیان دراز بر این رودها فرمان می راند. اما او حتی يك شب را هم برای بردن توشه ای که زنان آماده ساخته بودند از دست نداد. مادر فرتوتش و الینا بسا غرور و اشتیاق به دیدار آتامان بلند بالا و دلبندها آمدند. مادرش با آن خون تاتاری غرق در شادی بود زیرا می پنداشت طلسمی که پس از زاده شدن پسرش بر او دمیدند وی را از گزند گلوله و ضربه شمشیر در امان خواهد داشت. بدون تردید تا این دم زخمی نشده است. با بی پروایی از پسر خود خواست به شهرش کا گالنيك باز گردد. اما الینا نمی توانست با این لحن از او خواهش کند، زیرا يك زن جوان نمی بایست با آتامانی که جنگجویانش را به پیکار می برد بدین گونه سخن گوید. ستنکا رازین شادمانه به نگرانی مادر خندید. «هرچی خدا بخواد! يك قزاق گاهی پشت به زین دارد و گاهی هم زین به پشت.»

در آن تابستان، آتامان غول پیکر که اغلب مغرورانه در زیر سایبان گلرنگ نزدیک سکان کشتی اش می ایستاد، شاد و سرخوش می نمود.

تا آنجا که چشمان تیزبینش می توانست ببیند، در هر سو زمینهای سرسبز جمهوریش را می دید. در آن



مادر پیرش از او خواست که به شهرش باز گردد

[۱۲۶] سرکرده قزاقها

سوی دشتها ساراتوف<sup>۲</sup> دروازه‌هایش را به روی او گشود، و قایق‌هایی برای پیوستن به‌وی آماده ساخت. آنجا که صخره‌های سپید گچی کرانه راست رود و جنگلهای تیره و انبوه آغاز می‌شد، شهر سامارا<sup>۳</sup> او را به سرکردگی خود پذیرفت. فرماندار و پادگان شهر همه از دم تیغ گذشته بودند. این شهر کهن، با گله‌های بیشمارش، شهر «اردوی زرین» بود. ستنکا رازین به چودز راهب گفت «به انتهای رود که رسیدیم به سمت مسکو می‌رویم و سواره به آنجا حمله می‌کنیم.» راهب آهی کشید و پس از نوشیدن جرعه‌ای شراب گفت «پس امیدوارم قدیس نیکلای کمکمان کند، چون این رود به مسکو نمی‌رود.»

پیروان امیدوار ستنکا رازین نیز، که گویی شمار آنها به يك صدهزار تن می‌رسیده است، همچون سپاهیان مسکو برای نبردهای زمینی آموزش ندیده بودند.

درست در همین هنگام، که آن تابستان شوم به پايانش نزديك می‌شد، مردان مسکو نخستین ضربه را بر خود ستنکا رازین فرود آوردند.

2) Saratov

3) Samara

## آدمکشان

روشن است که مسکو از نزدیک شدن ستنکا رازین احساس خطر می کرد. تزار آلکسی و درباریانش، بویارها و فرماندهان نظامی، همه در باره این که چه باید کرد به رایزنی پرداختند.

می دانیم که، «روسیه بزرگ» - سرزمینهای پیرامون مسکو - میان جنگلهایی قرار گرفته که اغلب در اثر برفهای سنگین زمستانی مسدود می شوند. همچنین، تردیکترین دریاهاى شمال به دیر سولووتسکی نیز پوشیده از یخ بود. بنابراین مسکو بیشتر به رفت و آمد بر رود ولگا وابسته بود. اما اینک ستنکا رازین بر بخش شمالی ولگا فرمانروایی می کرد.

گذشته از این، او تمام دهقانان را بر ضد مسکو برانگیخته بود. جمهوری قزاقش، گرچه نوعی دستگاه حکومتی سرهم بندی شده و خشن بود، به هر حال باشیوه

حکومتی مسکو فرق بسیار داشت. درست است که مسکو درهای مدارس خود را به روی مردم کوچه و بازار گشوده بود، اما از بیشتر آنان بزور سرنیزه و همچون يك «سرف» بیگاری می گرفت.

در تابستان زمزمه های گوناگونی در خیابانهای بخش «دیوار سپید» مسکو به گوش می رسید. بر اثر درگیریها، برداشت محصول افت پیدا کرد و گرسنگی شهر را فرا گرفت. کشیشان کرم لین اعلام داشتند که ستنکا رازین آتامان خانه به دوشان نیست، و کارهای او همه شیطانی است. برخی از سالخوردگان که از همه جا بی خبر بودند به سوی یکی از دروازه ها رفتند تا با نان و نمک به سرکرده قزاقها خوشامد بگویند. اما اینها را دستگیر کردند و يك پا و يك دستشان را بردند. سپس بیکرشان را برای عبرت مردم در میدان سرخ به دار آویختند، و گفتند که آنان می خواستند شیطان را به مسکو وارد کنند.

اما بلند پایگان نگرانی چون ژنرال شاهزاده دالگروکی- که برادر ستنکا رازین را به بهانه نافرمانی به دار آویخته بود- می دانستند که باید نفوذ آتامان را میان مردم کوچه و بازار درهم شکنند؛ و بهترین راه کشتن او بود. پس دو جاسوس را بامشتی سکه زر و نوید زر بیشتر پس از کشتن رهبر شورشیان، بدین کار گماردند.

آدمکش [۱۳۹]

جاسوسان به سان تاتارها کت پوست بره برتن، و هریک طپانچه‌ای زیر کت خود پنهان کردند. با شتاب از رود اوکا<sup>۱</sup> گذشتند و راهی جنوب شدند.

تصادفاً ستنکا رازین را به هنگام بازدید از چادرهای قبه سپید قوم کهن چرمیس<sup>۲</sup> یافتند. اینها مردمی وحشی بودند که در جنگلهای تنک‌غان به شکار می‌پرداختند. حتی در تابستان نیز پوست جانوران برتن داشتند و تنها جنگ افزارشان تیرو کمان بود. این شکارچیان ورزیده مشتاق پیوستن به آتامان در پیکار با فرمانروایان مسکو بودند، چرا که دزهای چوبی خود را در زمینهای آنها ساخته بودند.

پایان یکی از شبهای دراز تابستانی بود. ستنکارازین اندیشناک بر پوست خرسی سپید و بزرگ در کنار آتش سرکرده قوم چرمیس نشسته بود و رقص آتش جنگجویان جوان را تماشای کرد - جوانان رقص کنان مشعلهایی را به هوا و به سوی یکدیگر پرتاب می‌کردند. ستنکا متوجه آن دو آدمکش که جامه تاتاری برتن داشتند نشد.

اما پشت سرش و در تاریکی تاتاری از کرانه ولگا نشسته بود. او زامورزا<sup>۳</sup> شکارچی لاغر و تکیده گاوهای وحشی بود که می‌توانست رد یک جانور را حتی میان علفهای خشک بیابد. او شهادر کشتی جلواتاقلک ستنکا

1) Oka

2) Cheremiss

3) Zamurza

[۱۴۰] سرکرده قزاقها

رازین می‌خفت تا سپر بلایش باشد.  
 زامورزای پیر همواره کاردی خمیده به کمر  
 می‌بست. تیغه آن چنان تیز بود که می‌توانست یک تار  
 ابریشم را ببرد. او متوجه شد که آن دوتاتار بیگانه  
 کوشش می‌کردند تا راه خود را به ردیف جلو بکشایند،  
 اما هردوی آنها مهمانانی ساده می‌نمودند.

هنگامی که ستنکا رازین با آن بالای بلند برپا خاست  
 تا برای سرکردگان چرمیس سخنرانی کند دو آدمکش  
 نگاهی ردوبدل کردند. در اوج هیجان شنوندگان،  
 پرنده بزرگی بر فراز آتش به پرواز درآمد مرغ  
 ماهیخواری در جستجوی آشیانی نو بود. اما از دید  
 زامورزای تاتار این پرواز نشانی از خطر داشت. بیدرنگ  
 به دور و بر خود نگاهی انداخت و به جستجوی چیزی  
 ناخواسته و شوم پرداخت.

ستنکا رازین از جامی که در دست داشت اندکی شیر  
 به سمت شمال و جنوب و سپس به سمت خاور و باختر  
 برزمین ریخت. این ستایشی بود از ارواح نادیدنی  
 جنگلها که دشت‌نشینان آنها را گرامی می‌داشتند. سپس  
 لب به سخن گشود و نیایش تاتارها را زمزمه کرد:  
 «تنها خداوند دادگر و مهربان است.»

زامورزا احساس کرد که دوتازه وارد سخنان  
 آتامان را نشنیده‌اند. دیگران سخن ستنکا رازین را

دریافتند، اما چنین می نمود که این دو از آن سردر  
نیاورده اند.

زامورزا از جا برخاست و خاموش به آتش نزدیک  
شد. حیرت زده از خود می پرسید، چرا این دو تاتار  
سخن آتامان را در نیافتند؟

ناگهان فریاد زد «پیا!»

با این گفته چوب بلندی را که در آتش می سوخت  
بیرون کشید و آن را روی زمین به سوی زانوهای  
دوبیگانه سر داد. ستنکا رازین روبرو گراند و او را  
نگریست.

زامورزا غرغرکنان گفت «یک مارلای علفهاست.»  
روشن است که ماری در کار نبود، او فقط به این دو  
مرد ناشناس شك برده بود.

از آنجا که دو ناشناس از سخنان زامورزا سر در  
نمی آوردند، چشم گرداندن مردم به آن سمت به وحشتشان  
انداخت. این بود که بیدرنگ طپانچه ها را از زیر  
کتهاشان بیرون کشیدند و به سوی ستنکا رازین نشانه  
گرفتند.

زامورزا چوب نیم سوخته ای را به سوی سر آن دو  
پرتاب کرد. دوتیر رها شد، و دود حلقه زنان به سمت  
آتامان تن کشید.

او از جایش تکان نخورد. گلوله ها به او نخورده



زامودزا چوب نیم سوخته را به سوی آن دو پرتاب کرد

آدمکش [۱۴۳]

و در میان درختها ناپدید شده بودند. در این هنگام مردان چرمیس فریادی برآوردند و دو آدمکش را که بیهوده برای فرار تلاش می کردند دستگیر کردند. مردم تماشاگر می پنداشتند که جادوی ستیکا رازین او را از گزند گلوله ها در امان داشته است.

او به پیروانش دستور داد «این سگها را ببندید، و به عنوان پیشکش از طرف ما برشان گردانید به مسکو.» زاموزا این دستور را به شیوه هراس انگیز خود به اتمام رسانید.

گفت، «اینها باید خوراك گرگها بشوند، هرچند خودشان گرگند.»

تا پایان تابستان، هیچ يك از طرفین پیکار کننده به خاطر مسکو نرمشی از خود نشان نداد.

## واپسین جشن

هنگامی که برداشت خرمن آغاز شد ، چنین می نمود که ستنکا رازین در خود مسکو نیز به پیروزی دست خواهد یافت. مردم شمال ناگیر بودند پیش از فرارسیدن یخبندان ، حتی اگر جنگی رخ می داد ، گندمهایشان را درو کنند. ستنکا رازین به آنان گفته بود که این بار می توانند همه خرمن را برای خود نگاه دارند. او برای وفای به این وعده دستور داد نوعی «یارمارک»<sup>۱</sup> یا بازار خرید و فروش خرمن در کرانه رود برپا شود.

همه ناوگان دم افزونش به کرانه ولگا کشیده شدند. کشتیهای بزرگی چون اورل با پرچمهای برافراشته آنجا لنگر انداختند . پس از آنکه آتامان با شنل پوست سمورش ، که آن را در آستراخان باز

1) Yarmarok

واپسین جشن [۱۴۵]

یافته بود، برگرد آتشیهای بزرگ و خمهای شراب نشست، رایزنی آغاز شد. از آنجا که کشتی او با مخمل سرخ آذین یافته بود، آنان که او را نمی‌شناختند می‌گفتند این کشتی گوسدار<sup>۲</sup> یا «خدايگان پادشاه» است. آری او برتر از آتامان خانه‌به‌دوشان بود. کشتی چودر راهب را نیز که با اطلس سیاه آذین شده بود، ویژه سفر اسقف بزرگ کلیسا می‌پنداشتند.

نه چودر و نه فیلکا هیچ‌یک به‌خود زحمت ندادند که حقیقت را بازگو کنند. آندو براین باور بودند که هرچه این مردم ساده ستکا رازین را بالاتر ببرند بهتر است.

شکارچیان چرمیس برای آوردن خوراک به این بازار بزرگ کمک شایانی کردند. دسته‌هایی از یک قوم عجیب به نام چوواش<sup>۳</sup> با قایقهای کوچکشان از راه رود اوکا به‌ستکا رازین پیوستند. اینها مردانی بودند، کوچک اندام که به فنلاندیها شباهت داشتند. آنان شمایل چوبی معبود خود، قدیس نیکلا، را هم‌همراه داشتند. رسمشان چنین بود که هر زمان که از برداشت محصول خشنود بودند، دست بر شمایل می‌سودند و آن را نیایش می‌کردند؛ اما در ناگواریها آن را با شاخه درخت می‌زدند. به‌عنوان هدیه به سرکرده قزاقها اسبهایی را که

2) Gusodar

3) Chuvash

[۱۲۶] سرکرده قزاقها

از دهکده‌های حومهٔ مسکو دزدیده بودند به‌او پیشکش کردند.

مردان بلند بالا و سرخ موی اقوام مردوآ از جنگلهای کاج آمده بودند. آنان نیز همچون دیگران از ساکنان دیرین آن سرزمین و مشتاق بیرون راندن مهاجران اهل مسکو بودند.

اینک گویی همهٔ آنها که در کرانهٔ رودها، جنگلهای وچمنزارها می‌زیستند به سوی مسکو و دیوارهای بلندش در حرکت کردند.

شکارچیان دشت‌نشین، پنهانی و در میان مه گلهای روستاییان پیرامون مسکو را می‌ربودند. قایقرانان و لگا شب هنگام لنگر کشتیها را از لنگرگاهها می‌بریدند.

بازرگانان مسکو از بیم این گونه زیانها روی رودخانه، کوشیدند کالاهای خود را با واگن از راههای باریک جنگل بفرستند. اما جاسوسان قزاقها، که از درون کاهدانها و از فراز درختهای بلند آنها را می‌پاییدند، حرکت قطارها را خبر می‌دادند. هنگام ایستادن قطارها در شب، مردانی ناپیدا بارهای آنها را می‌دزدیدند. دلجانهای حامل افسران و بویارها که با شتاب رهسپار شهرهای دور افتاده بودند، گرفتار سواران تیزتک قزاقهای دن می‌شدند. مردان دن پس

واپسین جشن [۱۴۷]

از برهنه کردن مسافران ، آنها را بدون پاپوش رها می ساختند.

یکی از فرمانداران به وزیر وزارتخانه اش درمسکو نوشت «اسفا، حتی گرگها هم نمی توانستند مانند این راهزنها ما را به چنین دردسرهایی دچار کنند. از راه رودخانه هیچ گونه مواد خوراکی به ما نمی رسد.»

گهگاه باندورا نوازان نابینا برای لقمه ای نان به کاخ این فرماندار روی می آوردند. آنان مردمی درمانده می نمودند، اما در ترانه های آشنایشان پیامی تازه داشتند :

گوش فرادهید، برادرانم!

او چون گردباد،

سایه نمی افکند!

او چون آذرخش،

آوا در نمی دهد.

او چون سیل بر سر راهش،

از پیش آگاه نمی سازد.

چشم به راه دارید، برادرانم او می آید

آنان پیام آوران ستنکا رازین بودند.

پیام آورانی دیگر به تاخت رهسپار قازان شدند.

(شهری که تاتارها تا پیش از تسخیرش به دست ایوان

مخوف در آن می زیستند.) پیام آوران اعلام داشتند که

بازرگانان تاتار می توانند بار دیگر بر شهرشان فرمانروایی

کنند. بسیاری از بازرگانان برای رهایی از باج و خراج مسکو کالاهایی به قزاقها دادند.

بر رود دنیپر، پیام‌آوران ستنکا رازین با شتاب راهی اردوگاه هتمن درشنکو<sup>۵</sup> شدند. او نیز سر به شورش برداشته بود و می‌خواست به کریم خان بپیوندد و از ترکها کمک بگیرد.

در نیژنی نووگورود<sup>۶</sup> نزدیک مسکو، سواری چوبدستی را که موی دم اسب بر سر آن بود از فراز دیوار به درون شهر انداخت، و مردم آماده شدند تا با رسیدن ستنکا رازین دروازه‌های شهر را به رویش بکشایند.

آوازه آمدن او به همه‌جا رسیده بود. در آن زمان در مسکو البته روزنامه‌ای وجود نداشت. اخبار رسمی فقط از طریق دستگاه‌های حکومتی به دیگران ابلاغ می‌شد. روستاییان بیشتر رویدادها را از زبان مسافران می‌شنیدند. انتشار داستان‌هایی درباره توانمندی آتامان خانه به‌دوشان برعهده فیلکا وچودر بود.

آن‌دو می‌دانستند که این نبرد خاموش، برای امید دادن به مردم، و بیمناک ساختن دشمن، از نبرد توپها و یورش سوارها سودمندتر است. این شیوه در روسیه، که مردمش به سبب نبودن امکانات نمی‌توانستند

5) Hetman Dzeroshenko

6) Nijni Novgorod

وابسین جشن [۱۴۹]

خود درباره هر رویدادی داوری کنند، همواره کارآیی بیشتری داشت.

حتی در صومعه دورافتاده سولووتسکی نیز راهبان با یکدیگر به رایزنی پرداختند، و سرپرست خود را که از مرم مسکو بود بیرون کردند. آنها می گفتند که می خواهند يك جمهوری قزاق در آن دیر برقرار کنند!

در تمام این مدت آتامان غولپیکر سرگرم بسیج کردن نیروهایش در مناطق بالای ولگا بود. او به این همه مردم گوناگون که در بازار گرد آمده بودند، نه تنها خوراك بلکه پول و جنگ افزار نیز می داد. هنگامی که دختران جوان مردوایی به کشتی او آمدند، قزاقها از دیدن این دخترهای عجیب که زیر دامنهای کوتاهشان بر ساقهای کشیده خود نوارهای سپید پیچیده بودند به خنده افتادند. جنگجویان فریادمی زدند «آهای، قوهای کوچولو.» ، اما ستنکا رازین، از گنجینه اش به هر کدام از آنان يك مرواری هدیه کرد.

پیرزنی قزاق، که از کرانه رود آنان را می نگریست، انگار که می گرید سراندازش را روی چهره کشید. ستنکا رازین که متوجه او شده بود، به تردش رفت و گفت «ای، مادر جان، از دیدن مرواریها به گریه افتادی؟»

[۱۵۰] سرکرده قزاقها

پیرزن قزاق که از کاکالنیك به آنجا آمده بود  
نگاهی بر او انداخت، سرش را با آن موهای سپید تکان  
داد و گفت، «آتامان مگر نمی‌دانی که اشك مادرها  
مثل مرواری است؟»

گریه‌کنان ادامه داد، «نوازنده‌های کور دوره‌گرد  
خوب می‌دانند که بعد از یکی از جنگها «بانوی  
اردوگاهها» از آسمان پایین آمد و مشغول قدم زدن در  
سرزمین قزاقها شد. قدیس نیکلای مهربان او را  
راهنمایی می‌کرد. بانو بعد از آنکه کمی قدم زد تشنه  
شد.

«گوش کن چه اتفاقی افتاد. اول رفت سراغ یکی  
از کلبه‌ها، بعد سراغ يك در دیگر. توی کلبه‌ها غیر  
از صدای گریه زنها صدای دیگری شنیده نمی‌شد، آخر  
آن شب بعد از جنگ بود. آخ، زنها به خاطر  
مردهایشان که در جنگ کشته شده بودند زاری می‌کردند.  
«هوا خیلی گرم بود، بعد از مدتی قدیس نیکلا  
بانوی ما را برد به جنگلی که يك نه‌ر داشت. بانو زانو  
زد و کمی آب خورد. می‌توانست این کار را بکند چون  
روی سرش زیور و زینتی نداشت.

«وقتی سرزمین ساکت قزاقها را ترك کرد و برگشت  
به آسمان، قدیس نیکلا با او خدا حافظی کرد، چون  
دیگر احتیاجی به راهنما نداشت. قدیس نیکلا متوجه

واپسین جشن [۱۵۱]

شد که بانوی ما يك «كوکوشينك»<sup>۷</sup> نورانی بر سرش انداخته، سراندازی که تا دلت بخواهد مرواری به آن دوخته شده بود.

«قدیس نیکلا گفت، «به به، چه کوکوشينك قشنگی در سرزمین قزاقها پیدا کردی؟

«بانوی ما گفت، «نه، من این مرواریها را دانه دانه پیدا کردم. اینها اشکهای است که مادران قزاق به خاطر مرده هاشان ریخته اند.»

پیرزن تنها سری تکان داد و افزود، «برای همین است که به مرواری می گویند اشک سرزمین قزاقها.»

---

7) Kokoshynk



سواری يك چویدست را که موی دم اسب بر سر آن بود از فراز دیوار به  
درون شهر انداخت

## نبرد در سیمبیرسک<sup>۱</sup>

شاید پسر زن قزاق آنچه را که باید روی می داد پیشینی می کرد. اما به گمان بیشتر او دریافته بود که سرکرده قزاقها درگیر نبردی سخت خواهد گردید، و چنین نیز شد.

در سرراهش به آنجا که ولگا تنگ تر می شد شهری استوار قرار داشت. این شهر راسیمبیرسک می نامیدند. گرداگرد آن را زیستگاههای بازرگانان و کشاورزان فرا گرفته بود. بر فراز تپه ای بلند دیوارهای دژ شهر دیده می شد. با نزدیک شدن ستنکا رازین مردم بخش بیرونی شهر شتابان به پیشوازش آمدند.

فرماندار سیمبیرسک به دژ شهر، که بر فراز تپه قرار داشت و اطرافش را دیوارهای سنگی استواری فرا گرفته بود، پناه برد. او تمام بلندپایگان و مأموران

۱) Simbirsk

[۱۵۴] سرکرده قزاقها

مسکو و چهار هنگ از پادگان شهر را با خود به دژ برد. نام او شاهزاده میلوسلاوسکی<sup>۲</sup> بود و قصد پایداری داشت.

ستنکا رازین، پیش از هر کار، به بررسی تپه و دیوارها پرداخت. او از یورش بیباکانه افرادش به این دیوارهای بلند و استوار جلوگیری کرد. به جای آن، دستور داد دورادور دامنه تپه استحکامات و سنگرهای خاکی بسازند و توپها را برای نشانه رفتن به دژ به آنجا ببرند. در گرما گرم این کار، قزاقهای کارآموده نیز تا بالای تپه راهروی می‌کنند، درست زیر دیوارهای دژ، با کنده‌های سنگین و هنوز سبز درختها سنگربندی کردند.

سپس به دژ شاهزاده میلوسلاوسکی، که گویی کشتی بلندی است در دریا، حمله بردند. بشکه‌های باروت را از فراز دیوارها به درون دژ پرتاب می‌کردند. روی توده‌های علف خشک که بر سر چوبهای بلند بسته بودند آب می‌ریختند و می‌کوشیدند در پس دودی که از آن بر می‌خاست به بالای دیوارها برسند.

سراسر تپه را غرش توپها و دود و آتش فرا گرفته بود. شکارچیان چرمیس و مردوا پیکانهای شعله‌ور را روی بام ساختمانهای دژ پرتاب می‌کردند. همه جار هبری

---

2) Miloslavsky

نبرد در سیمبیرسك [۱۰۰]

حمله با ستنكا رازین بود. زامورزای وفادارتن خود را سپر آتامان می کرد. هیچ گلوله ای به سرورش نخورده بود.

شب هنگام قزاقها سه تنه درخت را پنهانی به دیوار تکیه دادند، از آنها بالا رفتند و کوشیدند به باروی دژ دست یابند.

آنگاه آوای طبلهای كوچك تاتارها و نی انبان قزاقها برخاست و جنگ بار دیگر با فریاد «بسوزان و بکش!» از سر گرفته شد. شاهزاده میلوسلاوسکی که درمانده شده بود پیکههایی برای دریافت كمك فرستاد، اما همه آنها به اسارت درآمدند. قزاقها و هم پیمانانشان که این پیامها را می خواندند دریافتند که تا چند روز دیگر سیمبیرسك به دست آنها خواهد افتاد.

یخبندانهای پاییزی آغاز می شد و جنگلهای پیرامون سیمبیرسك، انگار که در این جنگ شرکت جسته بودند، به رنگ سرخابی وارغوانی درآمدند. ستنكا رازین می دانست که نیروی كمکی نیرومندی دارد به محاصره شدگان نزدیک می شود. جنگل نشینان به او گفتند که سپاهی بزرگ در پیچ پایانی ولگا به سوی قازان در حرکت است.

ژنرال دالگروکی تمام نیروهای زمینی مسکو را بسیج کرده و برای درهم شکستن شورش ستنکارازین

گسیل داشته بود. هنگهای پیاده با تفنگهای چخماقی آلمانی، و آموزش دیده توسط افسران آلمانی؛ هنگهای سواره با زره سفید و کلاهخودهای پولادی.

مردان مردوایی و چرمیسی این سپاه را که به شتاب در جنگل پیشروی می کردند با حمله های پیاپی به ستوه آوردند، اما در برابر این نیروهای مسلح و آموزش دیده نتوانستند کار چندانی از پیش ببرند. فرماندهی این سپاه زمینی را بهترین ژنرال مسکو، شاهزاده یوری بوریاتینسکی<sup>۳</sup> برعهده داشت.

از بخت بد شاهزاده بوریاتینسکی، ستکا رازین نتوانسته بود پیش از پدیدار شدن ارتش اوسیمبیرسک را تسخیر کند. بدین سبب سرکرده قزاقها دست از محاصره کشید و قزاقها، قایقرانان، و شکارچیان را در سد کردن پیشروی سپاه مسکو به کار گرفت.

به دلیل قرار گرفتن میان دو دشمن، ناگزیر بود بیدرنگ به نیروهای آموزش دیده بوریاتینسکی حمله کند. هنگهای مسکو در صفوف استوار انتظار می کشیدند تا در لحظه مقرر به دستور فرماندهانشان به روی انبوه مهاجمان آتش بگشایند.

هر بار که قزاقها و دیگر افراد به خطوط سربازان حمله می بردند، با بارانی از آتش و گلوله روبه رو

3) Iuri Boriatinsky

نبرد در سیمبرسك [۱۵۷]

می‌گشتند. ستنکا رازین اگر در ناوگانش روی ولگا بود در این واپسین نبرد نیز پیروز می‌شد. اما روی زمین، دهقانانش با آن خرمن‌کوبها و نیزه‌ها و تبرها، در برابر رگبارهای سربازان آموزش دیده دست و پایشان را گم می‌کردند. سواران تاتار هم نتوانستند در برابر سواران زره‌پوش شاهزاده پایداری کنند.

تنها قزاقها بودند که همچنان پایمردی می‌کردند. آنان درمیانه میدان می‌جنگیدند. ستنکا رازین پیوسته از این جا به آنجا می‌رفت، شمشیرش را به گردش در می‌آورد و با تپانچه به تیراندازی می‌پرداخت.

او با فریادی رسا گفت «آهای، برادران، قزاقها هنوز باروت دارند. شمشیرهایشان هنوز نشکسته. بیایید با دندانه‌های این سگهای مسکو را پاره کنیم!»

در این هنگامه او زخمی شد. در برابر حمله‌ای از سوی سواران دشمن به قزاقها آن قدر پایداری کرد تا شمشیری سرش را شکافت. زامورزا بیدرنگ او را از زمین بلند کرد. لختی بعد زامورزا کشته شد، و گلوله‌ای ساق پای ستنکا رازین را شکافت، چنانکه دیگر نتوانست روی پای بایستد.

همین زخمها سبب شکست او در نبرد شد، زیرا دهقانان نادان و قایقرانان گمان بردند که جادویش

او را رها کرده است. آنگاه شماری از آنان هراسان گریختند.

قزاقها از او می‌خواستند که به‌قایق بازگردد و در پایین رود پناه گیرد. اما ستنکا رازین چنین کاری نمی‌کرد، او می‌دانست که چگونه باید جنگید و می‌دانست که نباید به تودهٔ مردمی که پس از پیروزیهایش به او پیوسته‌اند بیش از اندازه امید بندد. برایش روشن بود که تنها با گشودن راه خود به‌سوی مسکو است که می‌تواند بر این رسته‌های آموزش دیده پیروز گردد. بنابراین، با آنکه از زخم سرش بی‌اندازه رنج می‌برد و ناگزیر بود بر تخت‌روان بنشیند، دستور داد بازمانده سپاهش، همان‌گونه که قزاقهای دن در گذشته از باروهایشان در آذوف دفاع کردند، در خاکریزهای محاصره شده پایداری کنند.

اینک قزاقها در سنگرهای خود به محاصره درآمده بودند. سربازان مسکو در تپه سیمبیرسک و از اردوگاهشان در کنارهٔ جنگل به خطوط قزاقها حمله کردند. شمار زیادی از قزاقها کشته شدند، به گونه‌ای که قزاقهای بازمانده برای به خاک سپردنشان جای خالی نمی‌یافتند. راهبه‌ای که برای پیوستن به آنان کلیسایش را ترک گفته بود تنها پرستارشان بود. ستنکا رازین با تب و ناتوانی در کشمکش بود.



### ستنگا رازین زخمی شد

رهبران قزاقها پس از آنکه دیدگر نتوانستند به سبب شدت گرفتن تب او را حرکت دهند ، برای یافتن چاره به رازینی پرداختند .

آنان تصمیم گرفتند که او را به قایقهایشان ببرند و به پایین ولگا بگریزند. سنگا رازین از هوش رفته بود. در حالی که شمار قزاقها دم به دم کاهش می یافت، سربازان

[۱۶۰] سرکرده قزاقها

بیشتری از مسکو فرا می‌رسیدند.  
 با فرار قزاقها تنها چند قایق برای دهقانان و  
 قایقرانان برجای ماند. هنوز اندکی از حرکت قزاقها  
 گذشته بود که سواران شاهزاده بوریاتینسکی به انبوه  
 مردم بازمانده حمله بردند و بسیاری از آنان را کشته  
 یا به درون جنگلها راندند.

هیچ جادویی آتامان غول پیکر را در پناه خود  
 نداشت. این خواست خود او بود که در برابر قدرت  
 مسکو بایستد و تا تسخیر آن شهر بزرگ پیش رود.  
 حال که به شدت زخمی شده بود دیگر نمی‌توانست  
 رهبر باشد، حتی رهبر قزاقهایش.

## کلبه پنهان

پس از آنکه قزاقها آتامان زخمی را به پایین ولگا بردند، او از دید مسکوییان ناپدید گشت. برف رفته-رفته راهها را می پوشاند و کسولاك چشم رهگذران چمنزارها را کور می کرد. در آن زمستان دیده و ران مسکو دریافتند که ستنگا رازین به یاری مردمش در استپها پنهان شده است.

اکنون مقامات مسکومی دانستند که او خطرناکترین دشمن آنان است. گذشته از این، ستنگا رازین باپناه دادن به سرفهای فراری، بیرون کشیدن سنگ طلا از کانههای کوههای اورال را متوقف ساخته و از آمدن شد در ولگا جلوگیری کرده بود. به پندار مسکونشینان کشته شدن فرماندارشان به دست يك قزاق بزهی بزرگ بود، اما کشته شدن يك قزاق به دست فرماندارشان گناه شمرده نمی شد.

[۱۶۲] سرکرده قزاقها

ژنرال دالگروکی و یارانش می دانستند تا هنگامی که ستنکا رازین زنده است، مرزها هیچ گاه روی آرامش نخواهند دید. به همین سبب، همچون يك شکارچی که رد خرس زخمی را دنبال می کند، با شتاب به یافتن رد او پرداختند.

در میان طوفانهای زمستانی پیکهائی به چرکاسک، ستاد قزاقهای دن، فرستادند. در آنجا آتامان یا کوبلف پیر، پس از شکست جمهوری قزاق در سیمبیرسک، به کار بازگشته بود. پیرمرد که هیچ گاه به پیروزی ستنکا رازین باور نداشت، به آرام کردن کارمندان گسیل شده از مسکو پرداخت. او گفت که قزاقهای چرکاسک هیچ گاه دست به شورش نزده و به تزار بزرگ وفادار بوده اند.

مردانی که از مسکو آمده بودند گفتند، «اگر شما براستی مردم فرمانبرداری هستید از این پس همذ قزاقها باید فقط به تزار سوگند وفاداری یاد کنند.»

این دیگر از آنچه که یا کوبلف انتظار داشت فراتر می رفت. بنابر این با آوردن بهانه هایی از ادای سوگند وفاداری به مسکو خودداری ورزید. برخی می گویند که قزاقهای زمیندار چرکاسک ستنکا رازین را لودادند. ولی بیشتر گمان می رود که جاسوسان مسکو رد سرکرده زخمی را یافته باشند.



بناگاهش در ژرفای استپها بود

او در جزیره کاگالنیک نبود، جزیره اینک از مردمی که برای پیوستن به جمهوری قزاق بدان پنا نهاده بودند تهی گشته بود. او در سامارایا ساراتوف نیز، که ساکنانش در برابر نیروهای مسکو سلاح بر زمین نهاده‌اند، نبود.

پس از آب شدن برفها و گل آلود شدن راهها، شاهزاده دالگروکی نیروهایش را برای جستجو به استپها فرستاد. آنها همه جا با پایداری سخت مردم روبه رو می‌شدند. مردان چوواش و مردوای وحشی، بار دیگر در جنگل‌هایشان پنهان شده بودند. اما دهقانان و

[۱۶۴] سرکرده نواقعا

شکارچیان با انداختن درختها راهها را سد می کردند، و در پناه گله های رم کرده خود به ستونهای ارتش حمله می بردند. گاه نیز با آرایش جنگی، در نبردهای سختی که در مرز رخ می داد، به رویارویی با ارتش می پرداختند. گویی همه مردان استپ، به ستیز با مسکو برخاسته بودند.

دالگروکی سرسخت ، با دست بسته نگاه داشتن شورشیان اسیر در چارسوهای بازارها و به دار آویختن رهبران شان در دروازه ها، مردم شهرهای سر راه را به هراس می افکند. مسیرش انباشته از اجساد کشته شدگان بود.

مردم هرجا می شنیدند که ستنکا رازین در راه پیوستن به آنان است، بانبروهای مسکو به جنگ می پرداختند. اما بدون رهبر ، تمام اینها بیهوده بود.

ستنکا رازین بیش از آن بیمار بود که بتواند به سوی آنها بتازد. تنها با فرستادن پیام می توانست به آنها بگوید که بزودی خواهد آمد.

پناهگاهش در ژرفای استپها ، بر کرانه رودی کوچک قرار داشت . بیگمان به همان خانه قدیمی اش در آن دره کوچک که از دشتها دیده نمی شد بازگشته بود.

آنجا الینا به زخم سرش می رسید و او را برای

کلبه بنهان [۱۶۵]

رفتن نزد سه اسب سوگلی اش که هنوز آنها را با خود داشت یاری می داد. فیلکای وفادار می آمد و می رفت، و خوراک و خبر می آورد.

ستنکا رازین برای تسکین خود می گفت: دهه! الینای کوچولو، سرنوشت يك قزاق همین است. گاهی سرخوش اسب می راند و گاهی پای پیاده غصه می خورد. «الینا نیز برای آرامش او می گفت «بزودی تو هم دوباره می توانی اسب بتازانی.»

تنه اشادی سرکرده غول پیکر چهره پرفروغ الینا بود. او می دانست که در دور دست دنیپر قزاقهای زاپاروژ به جان یکدیگر افتاده اند، و مردانش در آستراخان با ناوگان شان به اسارت درآمده اند. او نمی توانست به یاری آنها بشتابد تنها می توانست در سیده دم لنگ لنگان پای درختی بنشیند و از آنجا اسبهایش را که در میان علفهای سرسبز می چریدند تماشا کند. گشتیهای سپاه شاهزاده بوریاتینسکی سراسر دشت را در جستجوی ستنکا رازین زیر پا گذاشتند. آنها نتوانستند فیلکای شرور را بیابند، اما دریافتند که چند تن از قایق رانان مخفیگاه سرکرده قزاقها را می شناسند. سپس چشم سربازان به اسبهای افتاد که بالای آن دره کوچک سرگرم چرا بودند. سربازان کلبه رابه محاصره درآوردند و دزدانه به در آن نزدیک شدند.





[۱۶۸] سرکرده تراقها

قراقها می گویند که ستنکا رازین در را گشود و با شمشیر به نبرد با سربازان پرداخت و آنها را پس راند، اما ناگهان ایستاد. فیلکا در کلبه نبود، الینا نیز در کنار در سر را به زیر انداخته بود و می گریست. ستنکا رازین نگاهی به سربازان که به او نزدیک می شدند انداخت و شمشیر را به سویی پرت کرد.

او گفت، «سگها، مرا بگیرید، حاضرم.»

سپس فیلکا را که دوان دوان به کلبه باز می گشت دستگیر کردند. ستنکا رازین لبخند زنان به دستیارش خوشامد گفت، «آهای، فیلکا، بالاخره حالا با هم می رویم به مسکو و همه اهل مسکو می آیند به استقبالمان.»

واقعۀ همان طور که او گفت روی داد. اما اسیر کنندگانش تلاش می کردند او را در چهرۀ یک بزهکار محکوم نشان دهند. اسبهای سوگلی اش را با خود بردند. کمر بند گوهر نشان، ردای پوست سمور، و پیراهنهای ابریشمینش را گرفتند و جامه ای بویناک و ژنده بد او پوشاندند. بازوهایش را به چوبه ای که در یک ارابۀ بزرگ برپا داشته بودند بستند. فیلکا را نیز در پشت ارابه به زنجیر کشیدند.

هزاران تن از مردم مسکو، گدایان و زنان رنگ و روغن مالیده بلندپایگان در کنار هم تا میدان سرخ در

کلبه پنهان [۱۶۹]

خیابانها ایستاده بودند. ارا به روی کنده‌ها می‌غلطید و پیش می‌رفت. مردم مردی را که به سوی مرگ می‌رفت، و به آنها گفته بودند که سر کرده دزدان دریایی ولگاست، تماشا می‌کردند.

ستنکا رازین را نخست با تازیانه و آتش شکنجه کردند تا وادارش سازند درخواست بخشش کند. اما او کسی نبود که به این کار تن دردهد. آنگاه او را روی سکویی که نزدیک دروازه کرملین قرار داشت بردند. آنجا دژخیم تزار با جامه سرخ تیره و تبر بزرگش ایستاده بود.

در میان انبوه تماشاگران، شماری از مومنان قدیمی، دهقانان پوستین پوش، و تاتارهای آفتاب سوخته دیده می‌شدند. می‌گویند هیچ صدایی از ستنکا رازین بر- نخاست و آن دم که محکم به سه تیر آهن سنگین بسته شدخم بر ابرو نیاورد. کشیشی که به تزد او رفته بود از آنجا دور شد.

آنگاه طنین پیروزمندانه ناقوسها از تمام برجها برخاست.

شیپورچیان کرملین با بالا رفتن تبر دژخیم در شیپورهای خود دمیدند.

و اما راجع به فیلکا، می‌گویند که پس از مرگ ستنکا رازین ترس او را فرا گرفت و به نگهبانانش

[۱۷۰] سرکرده قزاقها

قول داد آنها را به محلی که سرکرده قزاقها گنجینه  
 آستراخان را در آنجا به خاک سپرده بود هدایت کند.  
 سپس مأموران مسکو را به جزیره‌ای در رودخانه دین  
 برد و درخت بید در هم پیچیده‌ای را نشان داد.  
 نگهبانانش تازیر ریشه‌های درخت را کردند اما چیزی  
 ندیدند.

فیلکا را هم همین طور. او در آبهای تند و کبود فرو  
 رفته و ناپدید شده بود.

## افسانه استپها

در سراسر تابستان ۱۶۷۱ گردبادها استپها را می‌روفتند. میان طوفانهای خاکی، باندورا نوازان نابینا کورمال از يك زیستگاه به زیستگاه دیگر قزاقها می‌رفتند تا به آنها بگویند که ستنکا رازین ناپدید گشته است.

و این را در آوازه‌هایشان می‌خواندند: «ستنکا رازین برای همیشه رفته است. سرکرده دلیر ما را گرفتند. دستهای مهربانش را بستند. به مسکو نیرومند بردندش. و آنجا در میدان بزرگ سرخ سر پرشورش را از تن جدا کردند.»

پیامها سراسر استپها را در می‌نوردید: پدر خانه-به‌دوشان، یاور سرفها و رهبر همه قزاقها، از دست رفته است.

مردم استپها و جنگلها مرثیه‌سرایي نمی‌کردند. آنها با سختیهای مرز خو گرفته بودند. تنها برای چند سال

همه چیز زیر درفش آتامان خانه به دوشان به خوبی و خوشی گذشته بود و اینک باز دوران سختیها فرامی رسید. اما آنها هیچ گاه ستنکا رازین را از یاد نبردند. قزاقهای آستراخان دوباره با ناوگان واسکا اوسک به ولگا ریختند. آستراخان مدتها در برابر لشکریان تزار پایداری کرد.

بر رود دنیپر، قزاقهای زاپاروژ با نبرد در جزایرشان از آزادی خود پاسداری کردند.

بررود دن قزاقهای ثروتمند چرکاسک سرانجام تسلیم شدند و به مسکو سوگند وفاداری یاد کردند. راهبان سولووتسکی در دوردست دریای سپید، همچون سربازان، با توپخانه از دیرشان نگاهبانی کردند. اما سرانجام به محاصره درآمده و تسلیم شدند. مؤمنان قدیمی که از باورهایشان دست برنداشته بودند به بیابانهای دور افتاده سیبری کوچ کردند. شاید آنان نادانتر از آن بودند که به کاری دیگر دست یازند، اما با سرسختی می پنداشتند که مسیح گفته است هیچ يك از پیروان من نباید نخستین یا آخرین کس باشد. به همین سبب در برابر هیچ کس سر فرود نمی آوردند. گاه بعضی خانواده های مؤمنان قدیمی که دستگیر می شدند در کلیساهایشان گرد می آمدند و خود را با تمام کلیسا به آتش می کشیدند، زیرا مرگ را بر ترك خانه و آوارگی

در بیابانها ترجیح می دادند.

حتی آنگاه که تزاری نیرومند در مسکو بر تخت نشست، یک نسل پس از ستکا رازین، کارگران کانهای اورال و قایقرانان ولگا از فرمانش سرپیچی کردند. این همان تزار تنومند، پتر اول، بود که می خواست رسمهای کهنه را به دور افکند و روسها را باشیوه های نوینی که در اروپای غربی آموخته بود آشنا کند. حتی یک بار سربازان گارد مسکونیز به مخالفت با او برخاستند - تا آنکه رهبران شان را در میدان سرخ شکنجه کردند و سپس گردن زدند.

پتر برای گسترش بازرگانی در روسیه مرکزی، دستور داد تعداد زیادی کشتیهای نوین در ولگا ساخته شود. همواره گفته شده است که پتر پدر نیروی دریایی روسیه است، اما چنانکه دیدیم نخستین ناوگان روسیه که در آستراخان به دست ستکا رازین افتاد، به دستور تزار آلکسی پسر میخائیل ساخته شد.

با گذشت زمان، ولگادیگر مرز منطقه ای مسکون بود. این رود به شاهراه بازرگانی امپراتوری روسیه، نامی که بتازگی بر آن نهاده شده بود، مبدل گشت. درست یک سده پس از مرگ ستکا رازین، نوادگان کلمو کها چراگاههایشان را در کرانه رودرها کردند. آنها نمی خواستند به دستور تزارهای روسیه به دهکده هارانده



شوند.

فرمانداری که از مسکو آمده بود به خان کلمو کها گفت، «خیال می کنید که می توانید به جای دیگری بروید. اما نمی توانید. شماها باید مثل يك خرس زنجیری همین جا زندگی کنید.»

اما کلمو کها نمی خواستند به زنجیر کشیده شوند. آنها با خانواده و گله های خود از چمنزارهایشان میان ولگا و يائيك کوچ کردند. سراسر يك تابستان به سوی



سراسر يك تابستان به سوی خاور پیش رفتند

خاور پیش رفتند تا سرانجام به سرزمینی که دور از دسترس روسها بود رسیدند.

پس از آن روسها سرگرم پیاده کردن خواستهای خود شدند - روی رودیائیک نامی دیگر نهادند رود را اورال، و شهر مرزیش یائیسک را که ستنگا رازین در آنجا دوستانی برای خود یافته بود، اورالسک<sup>۱</sup> نامیدند. این شهر امروز نیز اورالسک نام دارد.

1) Uralsk

در همین دوران يك زن آلمانی هوشمند بر تخت امپراتوری روسیه نشست - کاترین دوم یا کاترین کبیر. تا آغاز کار کاترین، چنین می نمود که روح ستنگا رازین به ولگا بازگشته است.

قزاقی از دن به نام پوگاچف<sup>۲</sup> از ارتش گریخت و به دیری که هنوز در دست مؤمنان قدیمی بود پناه برد. پوگاچوف سپس برای گرد آوردن قزاقهای کرانه ولگا و کارگران کانهای اورال دیر را ترك گفت - هدف او آزاد ساختن سرفها و هدایت نیروهایش از بالادست رود به مسکو بود.

بار دیگر شکارچیان چوواش و مردوا و چوپانان چرمیس به این سپاه قزاق پیوستند. از آنجا که مردم کرانه رود ستنگا رازین را بخوبی به یاد می آوردند، تا اندازه ای برای باور بودند که ممکن است پوگاچوف بی باک روح او باشد.

اما پوگاچوف همچون ستنگا رازین، با ناوگانش راهی ولگا نشد. او پس از دستگیری خود را باخت و درخواست کرد بدون شکنجه کشته شود. در پوگاچوف آن قدرت روحی آتامان خانه به دوشان وجود نداشت. حتی در روزگار مانیز، قایقرانان ولگا، تاتارهای چمنزارها، کوه نشینان قفقاز نیرومند، و خانواده های

2) Pugachev

قزاق ، ستنکا رازین را به یاد دارند.  
 اگر روزی گذرتان به میان این مردم بیفتد و شامگاهان  
 در کنارشان بنشینید ، درست در آن دم که گله‌ها به‌خانه  
 باز می‌گردند، شام خورده می‌شود، و پرندگان شب  
 با غروب خورشید به پرواز درمی‌آیند، آنان ترانه  
 ستنکا رازین را برای شما خواهند خواند:

شاهینی به پرواز درآمد  
 بر فراز گله‌ها.  
 او چشم به آسمانها ندوخت  
 در برابر خدایان زمین سرفروغ نیاورد.  
 با اینهمه می‌گلزنگ نوشید  
 در کنار دروازه‌های بارانوف  
 تساریتسین و سویالسک<sup>۳</sup>  
 و از رود پرسید  
 از چه اندوهگینی «مادر ولگا»؟ ...

آری، امروز نام سرورانی چون یوری بوریاتینسکی  
 و حتی تزار آلکسی از یادها رفته است. اما این ترانه  
 ستنکا رازین هنوز خوانده می‌شود، زیرا در آن روزگار  
 و در کرانه ولگا هیچ مردی همتای او نبود. □

---

3) Suials



